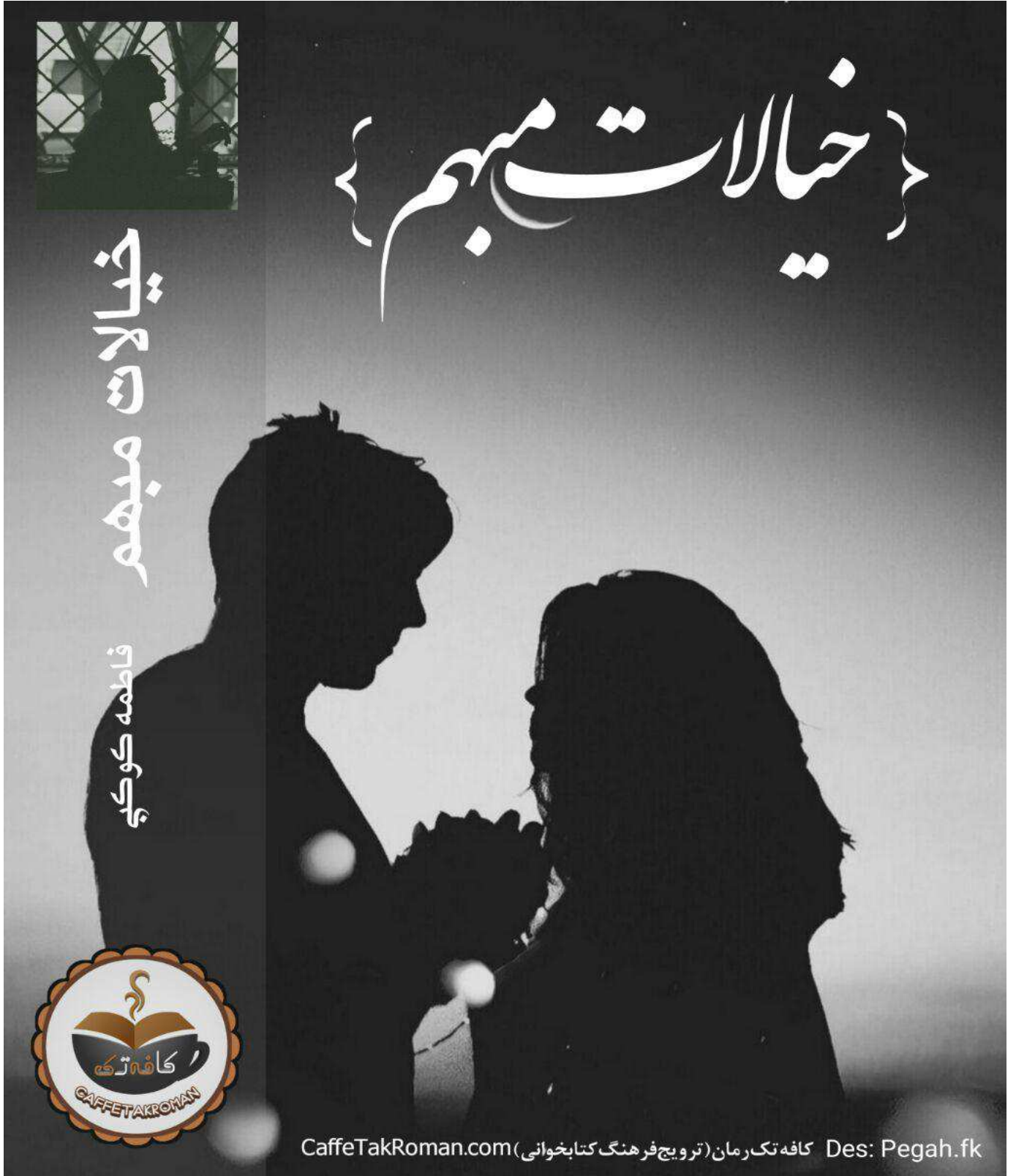




رمان: خیالات مبہم

نوشتہ: فاطمہ کوکبی



رمان خیالات مبهم | نوشته فاطمه کوکبی

خلاصه :

نگار دختری جوان و از خانواده ای ثروتمند است ، ظواهر دنیایی و متمول بودن مطلق او ، او را از چیزی که هست دور کرده و به انسانی ظاهر بین و بی فکر تبدیل کرده است .

نگار علایق خودش را نمی شناسد و دنبال روی پوچی هاست ، اما با یک اجبار خانوادگی با سیامک ازدواج می کند ، سیامکی که نگار از او متنفر است چون هیچ کدام یک از معیار های او را ندارد.

"به امید آنکه کتاب به هدف خود برسد شروع می کنم"

روبروی آینه نشسته ام ، خودم را که از نظر می گذرانم انگار چیزی در وجودم هست که ظاهرم آن را پنهان می کند.

سرم را تکان می دهم تا بیش از این درگیر نشوم ، فرار می کنم ، باز هم از ترس هایم فرار می کنم ، شاید درگیر ظواهر شده ام ، نمی دانم.

صدایش می کنم

با کلافگی دستی به سر بی مویش می کشد و نگاهم می کند.

سنگینی نگاهش را حس می کردم ، اخم هایم ناخودآگاه درهم شد ، از این که "سیامک" مرا با چشم دیگری ببیند احساس بدی پیدا می کردم ، سیامک در زندگی من چه بود؟ همسرم؟ نه مطمئنا او همسری که انتظارش را داشتم نبود .

رو به سیامک گفتم: مامانم واسه آخر هفته مهمونی گرفته .

سری تکان داد می دهد و می گوید: نمی خوام بریم خرید؟

با حرص سری تکان می دهم و میگویم: نه ، من همه چیز دارم تو می تونی تنها بری.

چهره اش تغییری نکرد گاهی در برابر این خنثی بودنش حیران می شدم آخر مگه ممکن بود بابت آن همه تحقیقی که در رفتارم موج می زد حتی اخم هم به چهره نیاوردسری تکان داد و گفت: من به چیزی احتیاج ندارم ، برای تو پرسیدم ، آخه خانم ها عاشق خرید کردن.

و راهش را گرفت و به سمت پذیرایی رفت

با حرص مفردی که این روزها زیاد در وجودم خانه کرده بود پایم را به زمین کوبیدم و روی صندلی نشستم

مثل همیشه بغض کردم و سرم را با بیچارگی روی دست هایم گذاشتم .

سیامک پسر یکی از سهام داران کارخانه تولیدی لوازم آرایش پدرم بود سی و دو سال سن داشت ...حسابداری خوانده بود و بر خلاف اصرار های پدرش که

علاقه داشت او حسابدار شرکت خودش باشد او در یکی از بانک های دولتی مشغول به کار بود

من زیاد اهل معاشرت با او نبودم در واقع او را ندیده بودم اما به واسطه پدرش گه گاهی اسمش را میشنیدم

تا این که در یکی از روزها در اوایل آذر ماه بود انگار دقیقا یادم نمی آید

پدرم او و خانواده اش را دعوت کرد یادم است وقتی به پیشوازشان رفتم او آخرین نفری بود که وارد خانه میشد سرگرم تعارف با خانم آقای فرهنگ (پدر

سیامک) بودم و به او توجهی نداشتم اما وقتی صدای بمش را شنیدم نا خودآگاه نگاهم به سویش جلب شد و با دیدنش تعجب کردم چهره اش اصلا با

صدای گیرایش شباهتی نداشت

اول از همه سر بی مویش نظرم را جلب کرد و کم کم نگاهم روی چهره اش نشست زیبایی خاصی نداشت و تنها چشم هایش بود که در نظرم زیبا جلوه

کرد چشم هایش تقریبا گرد و تیره بودند و برق میزدند اما در کل سر بی مویش قیافه اش را عوض کرده و رو به پایین برده بود نمی دانم در همان دیدار

اول چه نیرویی در من

به وجود آمد که ناخودآگاه از او بدم آمد

در جواب سلامش تنها سری تکان دادم و با دست او را به داخل هدایت کردم که مادر متوجه شد و اخمی را برایم فرستاد که مرا بیشتر از قبل از سیامک

متنفر کرد

اما این تنها نظر من بود سیامک خوب بلد بود خودش را در دل دیگران جا کند ..

می دانست با مادر چگونه حرف بزند

می دانست با پدر از چه بگوید

و همه حرف هایش آمیخته با احترام شدیدی بود البته او چند بار خواست. سر صحبت را با من باز کند اما هر دفعه چنان اخم هایم را درهم می کشیدم و

جواب سر بالا می دادم که ترجیح داد با من سخن نگوید .

آن شب پس از صرف شام خانواده فرهنگ از خانه ما رفتند

اما انگار درست است که می گویند : مار از پونه بدش می آید دم لانه اش سبز می شود

از آن روز به بعد سیامک در خانواده ما ارج و قرب بسیاری پیدا کرد

اختصاصی کافه تک رمان

حضورش هر جایی حس میشد..رفت و آمد های ما هم به خانه آنها و بلاعکس بیشتر شده بود البته من سعی می کردم در این مهمانی ها حضور پیدا نکنم

و خودم را غرق در کار می کردم من در یک انتشاراتی کتاب کودک کار می کردم به عنوان گرافیکست و این موجب خرسندی شدید من بود چون من از

کودکی عاشق دنیای کودکانه بچه ها بودم.

و بلاخره چیزی که انتظارش را نداشته ام اتفاق افتاد.

یک روز که از محل کار به خانه برگشته بودم پدر مرا به سوی خود خواند!

تعجب کردم آخه پدر کسی نبود که اهل تعامل با من باشد اگر هم بود خیلی کم بود.

و این موضوع کنجکاوی مرا به شدت تحریک کرد به سرعت دوش گرفتم لباس پوشیدم و با همان موهای خیس به سرعت به اتاق پدر رفتم در زده و وارد

شدم.

پدر در اتاق نبود اطراف را نگاه کردم دیدم در تراز است روی صندلی نشسته و چای می نوشد .

تراز با دیوار شیشه ای پوشیده بود و هوای سرد مطمئنا به او راهی نداشت خرامان خرامان به سوی او رفتم تقه ای به شیشه زدم سرش را برگرداند و با

لبخند سر تکان داد منم لبخندی زدم و وارد شدم پدر به صندلی کنار خودش اشاره کرد این صندلی اکثرا جای مادر بود روی آن نشستم نور بی جان

خورشید از میان بلور های شیشه عبور می کردند و انعکاس قشنگی را ایجاد کرده بودند به پدر نگاهی انداختم و گفتم :

_من در خدمتم پدر جان و کاش هیچوقت در خدمتش نبودم کاش آن لحظه جای دیگری جز آن جا می بودم

آن روز. زیبای پاییزی زیر انعکاس های بی جان نور پدر به من خبر داد که پدر سیامک مرا برای پسرش خاستگاری کرده است

یادم است درست وقتی سخن پدر تمام شد نا خودآگاه از دهانم پرید سیامک غلط کرده است و بعد از فهم حرفم زیر نگاه عصبی پدر ناچار گفتم :

_ متاسفم ...به او علاقه ندارم پدر

پدر جواب داد:

_تو به سنی رسیدی که بتونی یه زندگی رو به تنهایی اداره کنی سیامک پسر ایده عالی برای توئه تو دختر خاصی هستی

و شما مکمل یک دیگه اید..

بهبتره روش فکر کنی چون من نمی دارم این بار ساده ازش بگذری!

چشم هایم با خشم بسته شد در دل گفتم "واقعا من و اون مکمل هم دیگه هستیم؟
چطور؟"

سعی کردم با احترام با پدر حرف بزنم گفتم:

پدر ، با این که تشابه خاصی میون خودم و سیامک نمی بینم اما خب مشکلی نداره
،میتونن بیان

در خیال خودم سیامک را مانند دیگر خواستگارانم میدیدم که پا به خانه مان می گذاشتند
و نا امید باز می گشتند ، خواستگار های متناوبی که از هر

کدام آنها ایرادی می گرفتم و در نظرم هیچ کدامشان آن چیزی نبودند که من مد نظر
داشتم.

روز خواستگاری را دقیقا یادم مانده است همه حال و هوای دیگری داشتند و شوق زیر
پوستی را در رفتار مامان و بابا میدیدم.

خدمتکار های مامان از صبح به خانه آمده بودند تا همه چیز عالی باشد پدر تصمیم داشت
آنهارا برای صرف شام نیز نگه دارد و به همین دلیل مامان

اختصاصی کافه تک رمان

وسواس زیادی داشت که همه چیز عالی و نمونه پیش برود .

و اما من حاضر و آماده در پذیرایی نشسته بودم و از روی بیکاری با موبایلم ور میرفتم

شوق و ذوق خانواده تاثیر زیادی بر من نداشته بود و بیخیال بودم

اما قلبا باید بگویم از عشق مادر و پدر نسبت به خانواده فرهنگ کمی دلشوره داشتم

گاهی فکر می کردم که نکند سر این علاقه مرا به اجبار وادار به دادن جواب مثبت بکنند؟!

هیچ چیز، بعید نیست...!

از روی بی حوصلگی وارد اینستاگرام شدم و اسم سیامک فرهنگ را سرچ کردم.

تعداد زیادی سیامک فرهنگ را پیدا کرد از میان آن ها اکانت او را پیدا کردم اکانتش خصوصی نبود و بلافاصله عکس هایش باز شد

تند و تند عکس هایش را نگاه می کردم به نظر انسان پیش فعالی می آمد بیشتر عکس هایش با گروهی از هم سن و سالان خودش در حال کوهنوردی بود

یا در طبیعت به سر می برد

با دیدن یکی از عکس هایش ابروهایم بالا رفت

عکس از یک مبارزه ی ورزشی بود ، ورزش کیک بوکسینگ!! سیامک دستکش بوکس به دست کرده بود و با حریفش می جنگید ، عکس قدیمی بود ، شاید

آن زمان هفده یا هجده سال بیشتر نداشت.

نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم: _اینم از تفاهم!

من اصلا اهل ورزش نبودم و تنها تحرکم مربوط می شد به دوران نوجوانی ام که به کلاس رقص می رفتم!!

و چند ماهی که به باشگاه می رفتم

البته میدانستم ورزش کردن خوب است اما واقعا تنبلی می کردم

از هر ورزشی هم خوشم نمی آمد

به ویژه کیک بوکسینگ!!

که آن متنفر بودم!

به نظرم فوق العاده ورزش خشنی می آمد.

ساعت حدود هشت شب بود که زنگ خانه به صدا در آمد مادر سریع ایستاد و پدر دستی به روی کتکش کشید و از جا بلند شد و به سوی آیفون رفت.

پدر در را برای خانواده فرهنگ باز کرد و ما به پیشوازشان رفتیم

اول از همه خانم فرهنگ را دیدم

با او احوال پرسیدم و حس کردم نسبت به دفعه های قبل صمیمی تر و مهربان تر شده است، آقای فرهنگ هم همینطور

به نظر می آمد همین دو نفر مرا برای سیامک پسندیده باشند وگرنه او به خوبی می دانست که من اهل جوشیدن با او نیستم

مهمان ها به سوی پذیرایی حرکت کردند که سیامک وارد شد

مثل همیشه کت شلوار به تن داشت و بر خلاف کت های اسپرت و چرمی که همیشه به تن می کرد این بار فقط کت شلوار مشکی رنگی را پوشیده بود
ناخودآگاه به فاصله قدی مان توجه کردم ..

شاید او به دو متر هم می رسید چون من جزو قد بلند ها بودم و یک و هفتاد قدم بود اما با این حال تا اواسط شانه های او می رسیدم
به نظر ورزش او را ساخته بود و قدرتمند بود
از فکر زورمندی اش ناخودآگاه به خودم لرزیدم!

رو به من سلام کرد و زیر لبی پاسخش را دادم سبد گل درون دستانش را به سویم گرفت
منهم آن را از او گرفتم و با اشاره مامان روی یکی از میز عسلی

های گوشه پذیرایی گذاشتم

و به درون آشپزخانه رفتم تا مثلا چای آماده کنم و همان طور هم با خودم فکر می کردم
که چرا باید خودم را به خاطر کار های بیهوده اذیت کنم
من هیچوقت به او جواب مثبت نمی دادم.

اختصاصی کافه تک رمان

سینی چای هایی که ریخته بودم را عوض کردم و بعد شنیدن صدای مامان بیرون رفتم نگاه اجمالی به جمع انداختم و به سوی آقای فرهنگ رفتم و به ترتیب چای هارو تعارف کردم و در آخر به سمت سیامک رفتم و به او تعارف کردم طمیانه چایش را برداشت نیم نگاهی به چهره اش انداختم او مثل همیشه بود! همان سیامک همیشگی .

سینی را به آشپز خانه بردم و روی مبل تکی کنار مامان نشستم بحث های آن روز پدر و آقای فرهنگ تا یک ساعتی حول و محور چیز هایی گذشت که به ما ربطی نداشت و بیشتر مورد علاقه خودشان بود البته مامان و

خانم فرهنگ هم ساکت نشستند و با هم گرم صحبت بودند فقط آن وسط من تنها مانده بودم و البته سیامک

مثل آنکه امروز تصمیم داشت دهانش بسته باشد

با نفرت نگاهش می کردم و پاهایم را عصبی تکان می دادم

انگار مرا مزحکه کرده بودند.

سیامک نگاهم کرد

و تا حدودی متعجب شد!

اختصاصی کافه تک رمان

رویم را برگرداندم و خانم فرهنگ که انگار کم کم متوجه دلیل حضورشان شده بود صحبت های خانواده را مدیریت کرد و به طور مختصری در مورد

پسرش حرف زد

بر اساس گفته های او سیامک پسر منطقی و فوق العاده خوش قلبی بود .

البته از او نیز انتقاد هم کرد و گفت که او بر خلاف اکثر مردان شخصیت وسواسی دارد و در مواقع عصبانیتش واقعا غیر قابل تحمل میشود.

در دل گفتم

او همیشه غیر قابل تحمل است

بعد از صحبت های اولیه وارد اتاق شدیم تا حرف بزنیم

منکه واقعا منتظر این لحظه بودم احساس راحتی و آزادی کردم . از بلند شدم و با سیامک به اتاقم رفتیم

با دست به او اشاره کردم روی صندلی بشیند و خودم هم روبرویش نشستم.

نگاهش را به نگاهم دوخت و لبخند زد و گفت: اتاق زیباست!

نفسم را بیرون دادم و مختصر گفتم : ممنون

کمی سکوت برقرار شد

اختصاصی کافه تک رمان

چشم هایم را در حدقه چرخاندم و برای آنکه بحث را شروع کنم گفتم

:خب!

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد

گفتم: بهتره منطقی حرف بزنی!

لبخند زد و گفت: حتما همینکارو می کنیم

چیزی نگفتم

او گفت:

:خودت منو تا حدودی می شناسی و از شغل و دارایی هام با خبری

تک خنده ای زد و گفت ماما هم که تا حدودی در مورد خصوصیات اخلاقیم توضیح داده

بود

اما اگه بخوام بیشتر توضیح بدم باید بگم که هدفم از ازدواج

یه پیشرفت دو طرفست به نظرم زن و مرد جدا از زندگی باید باهم دوست باشند و باعث

رشد و پیشرفت هم دیگه بشن..

ناخودآگاه وسط حرفش پریدم و گفتم :

_ تا آدم ها نتونن با هم کنار بیان ، نمی تونن توی رسیدن به هدف هاشون به هم دیگه

کمک کنن.

من تفاهمی بین خودت و خودم نمی بینم!

کمی تعجب کرد

بلاخره اولین قدمم را برداشته بودم

آرام گفتم:

— راستش رو بخوای من علاقه ای به این ازدواج ندارم...

سرم را بلند کردم و ادامه دادم

— فکر نمی کنم منو و تو بتونیم مکمل همدیگه باشیم

دیدم که اخم کمرنگی کرد

گفت: راستش رو بخوای منم همین فکر رو می کنم! چقدر خوبه که تو این بحث رو باز کردی

او هم علاقه ای به این ازدواج نداشت

سریع گفتم:

پس همه چیز داره درست پیش میره! و تو حسی نسبت به من نداری

فقط مشکل اینجاست که پدر من به شدت موافق این ازدواجه

من از اصرار هاش میترسم چون میدونم که تا کاری رو به سر انجام

نرسونه از تلاش دست بر نمی داره..

متفکر نگاهم کرد و گفت:

چرا یه فرصت بهم دیگه ندیم؟!؟

چرا انقدر جبهه بگیریم؟ شاید بتونیم باهم کنار بیایم؟

خوشحالی هایم را به دست باد سپردم

چشم هایم را بستم و گفتم:

من علاقه ای به این ازدواج ندارم

_ممکنه علاقه پیش بیاد!

عصبی دست هایم را به هم دیگه فشردم و و با حرص گفتم

_من هنوز برای ازدواج آماده نیستم..من خیلی از کار هایی که باید تو زندگیم می کردم رو

هنوز به اتمام نرسوندم! هنوز اون چیزی نیستم که خودم می

خوام!

من با ازدواج باید روی شخصیت مستقلم چشم پوشونم و این یه جورایی سخته

و البته جدا از این مسائل من همیشه تو ذهنم فکر می کردم که همسر رو با عشق پیدا

می کردم و با عشق شروع می کردیم

عشق بعد ازدواج یه جورایی خنده داره!!!

چون ما با این بهانه به رابطه ادامه میدیم که مطمئنیم یه روز عاشق هم میشیم

اما بعدش به یه جا میرسیم که میبینیم هیچی ازمون نمونده!

ما با امید تفاهم شروع کردیم ولی

وقتی هم که شناختیم فهمیدیم مال همدیگه نیستیم

واسه همدیگه ساخته نشدیم!!

ولی دیگه خیلی دیره چون زیر یه سقف رفتیم و شاید بچه داشته باشیم..

پایم را روی پای دیگرم انداختم و کمی صورتم را جلو آوردم

درست نیست؟

متفکر گفتم : خیلی از ازدواج های سنتی به همین روش بوده پس چرا طلاق تو دوره امروز

بیشتره؟ الان که آزادی بیشتری داریم..

به نظر من عشق بعد ازدواج هم ممکنه ولی قبلش باید با شناخت صورت بگیره همه چیز

اونقدر کشکی نیست به هر حال

صورتم را عقب بردم و به صندلی تکیه دادم و گفتم

_طلاق عاطفی هم این روزا کم نیست! ولی اگه تو این جلسات کوتاه دو نفر میتونن

آشنایی کامل پیدا کنند..باشه شما درست می گین

لب هایش از هم فاصله گرفتند و گفت : از من چی میخواید؟

منهم مثل شما نمی خوام پدر و مادرمو ناراحت کنم و صد البته روابط این دو خانواده رو کمرنگ کنم در هر حال اگه شما روی حرفامون فکر کنین و

جواب حقیقی رو بدید شایسته تره!

راست می گفت ..اگر او موافق این ازدواج نمیشد غرور پدرم جریحه دار میشد و مطمئنا روابطش با خانواده فرهنگ کم رنگ می شد

هوای اتاقم برایم خفه کننده شده بود

گفتم:

خب بهتره بریم پیش بقیه فکر کنم منتظر هستن!

آن شب من به خانواده فرهنگ گفتم که نیاز به فکر کردن دارم و آنها با روی باز پذیرفتند تصمیم داشتم که جواب منفی رو بعد چند روز به آنها اعلام کنم

اما همیشه آن چیزی که میخواهی نمی شود.....

دو روز از خواستگاری سیامک از من می گذشت و من منتظر فرصتی بودم که به مامان و بابا جواب منفی ام را اعلام کنم نیمه شب هنگامی که هر سه

اختصاصی کافه تک رمان

نفرمان مشغول نوشیدن چای بودیم تصمیم گرفتم جوابم را بگویم.

یادم است آنروز پدر حسابی ساکت شده بود و گاهی سرش را می مالید مادر چند بار حالش را پرسید و او گفت خوب است فقط کمی حالت تهو و سردرد

دارد که فکر می کند به خاطر بالا رفتن فشارش باشد.

کلافگی پدر را که دیدم تصمیم به سکوت گرفتم مادر هم کمی لیمو درون چای پدر ریخت تا شاید بهتر شود

پدر رو به من کرد و گفت:

بلاخره فکرها تو کردی؟

نفس عمیقی کشیدم چقدر خوب بود که پدر پرسیده بود!

اما به خاطر کلافگی اش نگران بودم تصمیم گرفتم فعلا چیزی نگویم

لبخندی زدم و گفتم :

_فکر کنم باید بیشتر فکر کنم

پدر با کلافگی سری تکان داد و گفت :

-زیاد خودتو اذیت نکن تا آخر این هفته باید جوابشونو بدیم

سری تکان دادم و گفتم

اختصاصی کافه تک رمان

باشه باباجون تا آخر این هفته نه زودتر بهتون میگم

او هم سری تکان داد و گفت: خوبه..بهتر از سیامک تا به حال ندیدم

اولین مردیه که نظرمو جلب کرده

مامان هم سکوتش را شکست و به تایید پدر گفت:

--آره ماشالا یه پارچه آقاست..

از دهانم پرید و گفتم

_فقط از نظر ظاهرش کمی بدشانس بوده

بابا و مامان هر دو اخم کردن

بابا خواست چیزی بگوید که ناگهان ، انگار درد شدیدی را احساس کرده باشد ، قلبش را

چنگ زد .

زیر لب اسمش را صدا کردم ، صورتش به کبودی گرایید و سخت نفس می کشید.

انگار روح از تنم جدا شد ،مادر هم مانند من رنگ و رویش پرید و بلند گفت: چی شد

ناصر!!

بابا اما زبانش چفت شده بود و روی مبل افتاده بود و میلرزید

خودم را پیدا کردم و سریع تلفن را برداشتم و به اورژانس زنگ زدم

دستانم میلرزید و نای حرف زدن نداشتم مامان رو به من جیغ زد: زود باش دختر بابات
داره از دست می ره

با بیچارگی بهش نگاه کردم

انگار قدرت حرف زدن از من خلع شده بود مامان که وضعیتم را دید به سویم دوید و تلفن
را از دستم چنگ زد و لرزان شروع به صحبت کرد

به بابا نگاه کردم ، میلرزید ، با سرعت به سمت کیف دارو هایش دویدم و قرص زیر زبانی
اش را پیدا کردم .

دهانش چفت شده بود ، مادر که انگار تماسش تمام شده بود قرص را از بین انگشتانم
چنگ زد و زیر زبان پدر گذاشت.

پلک هایم را روی هم فشار دادم و چشم های خسته ام خیسی مژه هایم را حس کردند..

از جا بلند شدم و راه رفتم راهروی خانه را برای بار چندم ، طی کردم.

نیم ساعتی بود که مامان همراه آمبولانس پدرم را به بیمارستان برده بود و آمبولانس
ظرفیت یک نفر را داشت

و من را در خانه گذاشته بود ، نمی دانستم چکار کنم فقط لباس پوشیدم و کلافه وسط
خانه ایستادم.

آن لحظه عقلی چون عقل یک کودک داشتم و دریافت هایم ناقص و مبهم بود .

فقط می دانستم که پدر و مادرم نیستند و باید خودم را به نزدشان برسانم.

اختصاصی کافه تک رمان

با این فکر به سمت تلفن یورش بردم اما پایم به لبه مبل گیر کرد و زمین خوردم سرم محکم به لبه میز عسلی برخورد کرد و روی زمین غلت خوردم.

جیغ خفه ای کشیدم و اشک و حالت گیجی همزمان به سراغم آمد موبایل مامان روی میز عسلی می لرزید

اسم خاله فریده ام را دیدم.

با ناله گوشی را برداشتم و فقط توانستم جواب بدهم و بگویم

_دارم میمیرم

فشار عصبی و ضربه کار خودش را کرد و باعث شد خودم را دقایقی در خلا احساس کنم ، تاریک و سرد ..

من برای اولین بار بیهوش شده بودم

چشم هایم مدام باز میشدند و بر اثر خستگی زیاد دوباره خوابم می برد

گاهی صداهایی را در اطرافم حس می کردم، یه سری نوازش از دست هایی مجهول اما می دانستم آشنا هستند اما نمی توانستم تشخیص بدهم چه کسی

هستند.

صدای زمزمه میشنیدم ، اما وجودم سکوت مطلق بود ، سکوتی که برای شکستنش نیاز به انرژی داشتم ، نیاز به خواب بیشتر

اختصاصی کافه تک رمان

اما انگار دیگر هوشیار بودم ذهنم مدام وقایع اتفاق افتاده را مرور می کرد.

ندای درونم که خودم بودم مدام می گفت : بلند شو ببین چه شده!

اخم کردم و لبان خشکم را با زبان خیس کردم.

چشمانم را با سختی باز کردم و سرم از شدت خستگی و این بیداری زود هنگام تیر کشید.

مثل دانش آموزی که به زود بیدار شدن عادت نکرده و صبحش را با سردرد شروع می کند

دستم را بالا آوردم و چشمانم را مالیدم و سپس بازشان کردم

اولین چیزی که دیدم سرم دستم بود و بعد آن سریعا متوجه شدم در بیمارستان هستم.

کسی اطرافم نبود من در اتاق خصوصی بیمارستان تک و تنها بودم

یاد پدر مرا از جا بلند کرد و با این عمل ناگهانی انگار مغزم ارور داد و سرم چنان دردی را

در خود احساس کرد که جیغ خفه ای کشیدم و مچاله شدم،

این درد به هیچ وجه درد سردرد صبحگاهی نبود بلکه درد سر باند پیچی شده ای بود که

احتمالا ضرب دیده بود

کمی که دردم کمتر شد ، از جا بلند شدم و پاهای لمسم را روی زمین گذاشتم کفش هایم

را هنوز به پا داشتم

سرمم به میله چرخداری وصل بود جرعت جدا کردن سرم را نداشتم پس جا سرمی
چرخدار را همراه خودم کشیدم

قدم قدم از اتاق خارج شدم

راهروی بیمارستان چند نفری را در خود جای داده بود بدون نگاه کردن به آنها به راه
افتادم

با دیدن خاله فریده نزدیک پذیرش او را صدا زدم

سریع سرش را برگرداند و با دیدنم رنگ و رویش پرید و به حالت دو به سمتم آمد نزدیکم
که شد گفت:

— عزیزم تو چرا بلند شدی!

صدایم خش داشت رو به خاله گفتم:

— خاله بابا کجاست؟

خاله فریده در حالی که با دستانش مرا به سوی اتاقی که دقایقی پیش از آن بیرون زده
بودم هدایت میکرد گفت:

— خیلی اشتباه کردی از جات بلند شدی زود میری رو تخت

پلک هایم را روی هم فشردم و گفتم:

— خاله بلاخره میگی چی شد یا میخوای دق کنم؟

خاله نیمچه اخمی کرد و گفت :

پدرت الان تو بخش مراقبت های ویژه احتمالاً وقتی بهوش اومد میبریمت پیشش الان
مامانت پیششه

مکشی کرد و ادامه داد :

الان حالش خوبه نگران نباش

دلشوره ی بدی به جانم افتاد دلم میخواست الان در خانه باشم و همه چیز نرمال پیش
برود ، اما امکانش وجود نداشت دلم میخواست پدر را ببینم
اما آنها امکان نداشت .

الان که به آن روزها فکر می کنم می بینم که در آن موقعیت من حاضر بودم جانم را هم
برای پدرم بدهم من دختری بودم که یک عمر با وجود آنها با.

حضور و حمایت پدر و مادرم رشد کرده بودم و حالا که پدر جلوی چشمانم شکسته بود
منهم عذاب می کشیدم و غم فراوانی به وجود منتقل بود
من حاضر بودم هر کاری بکنم تا او دوباره به زندگی برگردد

نمیدانم چند ساعت در اتاقم بودم

اما صدای مادر باعث شد چشم هایم را باز کنم سرگشته و عصبی بود موهایم کمی
پیشان بود و چشم هایم خستگی را داد میزد

سر بسته ام را که دید چشم هایش را با نگرانی بست و گفت :خوبی مامان؟

آرام گفتم :آره خوبم ...بابا چطوره؟ بریم پیشش؟

اشک را از چشمانش پاک کرد و گفت : بابات قراره عمل قلب باز کنه!

الان بهوش اومده ..سرش را بلند کرد و گفت: خیلی اصرار داره تورو ببینه!

میخواد قبل عملش با تو حرف بزنه

زندگی یک دریچه بزرگ است، از عالم کودکی تا کهن سالی که هر دقیقه آن غیر منتظره

است ، با اتفاقات عجیب و تازه ، گاه شاد ، گاه ،غمگین و گاه

عجیب ، عجیب عجیب عجیب..

من با دیدن پدرم میان دستگاه هایی که حتی اسمش را نمی دانستم ترسیدم و او حرف

زد.

لبخند زد و عجیب لحنش از هر زمان دیگری مهربان تر بود

انگار که دیگر او را نمی دیدم

اشک می ریختم و با هق هق میخوامم که از پیشمان نرود اما او فقط روی یک درخواست

پافشاری کرد

درخواستی که وقتی از زبان پدر جاری شد هق هقم ثانیه ای قطع شد! سرگردان نگاهش کردم ..

پدر آرام گفت:

: _خیالم راحت باشه بابا؟

در آن هنگام انگار صدای غمگینی در گوشم نواخته شد

آوای غمگینی که فقط از دستان چیره ای بر می آمد که روی کلایه های پیانو برقصد و این آوا را به گوش من برساند

اشک از چشمانم جاری شد، اما لبخند زدم

انگار کسی کتکت بزند اما تو بخندی

انگار لجباز ترین آدم دنیا باشی اما آرام شوی!

آرام گفتم:

_باشه پدر

من به سیامک پاسخ مثبت می دم ، من باهش ازدواج می کنم.

اما تو تنهام نذار

عمو ناصر قدم های پر از اضطرابی برمی دارد و کلافه دست به پیشانی اش می کشد

صورتش درهم و خسته است وقتی از این اتفاق خبر دار شد سریع خودش را رساند و با دیدن چهره هایمان ، وا رفت!

او و خاله و شوهر خاله ام تنها کسانی بودند که از این واقعه خبردار شدند.

مادر در آغوش خاله اشک می ریزد و شاید آن شی سبزی که در دست دارد کتاب دعا باشد؛ نمی دانم.

شوهر خاله ام مدام گوشه اش را چک می کند و من روی صندلی کز کرده ام دست هایم را ستون پیشانی ام می کنم و موهایم را چنگ می زنم

چشم هایم خسته اند ، ذهنم آشفته است و جسمم آرام و قرار ندارد توصیف حال من مثل آن لحظه هایست که دچار درد های بزرگ می شویم و زندگی

مان از حالت عادی خودش دور می شود و به قول معروف به آخر خط می رسیم..

من ، نگار ، دخترگر همه چیز تمام و یکدنده خانواده ی سعادت امشب به آخر خط رسیده ام!

وجودم آتش و لاش و ذهنم خرابه ای بیش نیست ؛ احساس می کنم منجر کننده ترین انسان روی زمینم چون برای لحظه ای تفکری به سوی ذهنم روانه

شد که مرا فرو ریخت ، چطور توانستم زندگی خودم را به کسی که عمرش را پای زندگی و رشد من ریخته است ترجیح بدهم؟

چگونه می توانم پست شوم و لحظه ای اندیشه ای را به ذهنم راه بدهم که پدرم هرگز از اتاق عمل "زنده" باز نگردد؟

لب هایم میلرزند و چشم هایم دوباره پُر می شوند و سوزش دیده هایم ، بر عذاب وجدانم می افزاید.

فکر می کنم این که خودم را بیشتر از هر کس دیگری دوست داشته باشم خودخواهی است ؛ گاهی باید برای خوشحال شدن دیگران از خوشحالی خودم

بگذرم چون این شادی حق من نیست!

شعفی که در راه کشته شدن آرزوی های پاک و خالصانه باشد حق من نیست!

خودخواهی که در آن رنگ و بوی شیطان احساس می شود حق من نیست!

باید از این "کثافت درونی" ام خلاص می شدم ..

باید در مسیر کسانی قدم بر می داشتم که زودتر از من برایم راه ادامه را چیده بودند

شاید فکر می کردند مسیر چیدن را به خوبی بلد نیستم؛ نمی دانم. شاید همینطور باشد.

روبروی آینه دختری را می دیدم با چشم های قهوه ای که برق میزد از ترس!

اگر بگویم تنها ترس بود اشتباه کرده ام مطمئنا سردرگمی و نفرت و احساس گناه و خیلی

چیز های دیگر هم در آن هویدا بود

هجوم این احساسات و عواطف داشت او را گول می زد .. نمی دانست کاری که کرده است درست است یا نه .. اما می دانست که آخر کار جایش همین جا

بوده است دست چپش می درخشید حلقه نامزدی به دست داشت!

سه ماه بود که شب و روزش را با استرس سر کرده بود استرسی که برای دوران نقاهت پدرش سم بود و انگار از این موقعیت استفاده کرده بود تا زود تر

دخترش را در کنار مردی بنشانند که می داند خوشبختش می کند!

یک ماه تمام پرستار پدرش بود ، پدری که حتی برای بلند شدن از جایش هم نیاز به کمک داشت .. یک ماه تمام بغض هایش را فرو خورد به جبران بار

اولی که به ملاقاتش رفت و با چشم های خیس و خیره همدیگر را ملاقات کردند

باورش برایش سخت مینمود که پدر عزیز تر از جانش این قدر شکسته و خسته و رنجور شده است و باید تا آخر عمر سه وعده قرص بخورد .

پس تمام تلاشش را کرد تا پدرش دوران بعد عملش را به خوبی بگذراند و بهبود یابد.

پس از گذشت آن یک ماه طاقت افزا پدر نسبت به قبل وضعیت بهتری داشت و رنگ و رویش به قول معروف باز شده بود اما هنوز هم باید در خانه می

اختصاصی کافه تک رمان

ماند تا سه ماه اما ناپرهیزی می کرد و با راننده شخصی به بیرون می رفت و در خانه به برخی از کارهای کارخانه می رسید

در این دوران خانواده فرهنگ بسیار به دیدنمان می آمدند و تا متوجه خبر شدند سریعاً خود را به بیمارستان رسانده و به عیادت آمدند

پدر امور خود در کارخانه را به آقای فرهنگ که بسیار مورد اعتماد خودش بود سپرد و دور آ دور با کمک تلفن همراه گاهی خبر هایی از کارخانه می

گرفت و با نرمال بودن روند کاری خوشحال می شد و احساس دینش به این خانواده بیشتر.

خانم فرهنگ هم در این دوران ما را تنها نگذاشت و گاهی که از پذیرایی مهمان های بیشماری که به منزله عیادت به خانه می آمدند خسته مان می کرد

او به کمکمان می رسید و گه گاهی هم با غذا های خانگی و خوشمزه ای که برایمان می آورد سوپرایزمان می کرد آخر به خاطر پدر من و مامان ضاعقه

مان را تغییر دادیم و غذاهایی می خوردیم که باب میلمان نبود غذاهایی که اکثر بی نمک و بخار پز بودند و این تنوع هایی که خانم فرهنگ برایمان ایجاد

می کرد باعث خوشحالی مان بود.

سیامک اما حضور کمرنگی داشت

جز دو سه باری که به عیادت پدرم آمید دیگر او را ندیده بودم مهین خانم دلیل این کار سیامک را فرصتی برای فکر کردن من به درخواستش می دانست و

می گفت : سیامک منتظره جواب نگار جانن! درسته که الان وضعیت مناسبی نیست اما چون هنوز روی درخواستش وایستاده نمیخواه نگر جونو معذب

کنه! ما تا هر وقت که پدرت بهتر بشه صبر می کنیم .

پدر تا از این موضوع با خبر شد صحبت هایش را با من آغاز کرد و من که تصمیم خودم را گرفته بودم و مراعات حال پدر را می کردم به ناچار جواب

مثبت دادم ..

و بله برون من زود تر از آن که فکرش را بکنم برگذار شد.

سرم را از روی دستانم بلند کردم و خمیازه ی غلیظی کشیدم .. هنوز در حالت رخوت و گیج بودن به سر می بردم

چند ساعت را در خواب سپری کرده بودم؟ گردنم خشک شده بود و شقیقه هایم نبض می زدند

شانه هایم را ماساژ دادم و از جا بلند شدم و برق اتاق را روشن کردم

چشمانم با ساعت رو میزی ام تلاقی کرد سه ساعت تمام به حالت نشسته خوابیده بودم و جای تعجبی نداشت که گردنم آنطور سخت دچار گرفتگی شود

خاطرات گذشته طوری مرا در خود غرق ساخته بودند که انگار جزئی از وجودم شده بودند و مدام در خواب تصاویر آن روزها از پیش روی چشمانم رد می

شد .

از اتاق بیرون زدم ، خانه غرق در سکوت بود و خبر از سرکار بودن سیامک را می داد .

به آشپز خانه رفتم و چای ساز را روشن کردم تا نسکافه درست کنم برق های خانه خاموش بود و نور های خاکستری بعد از غروب خانه ام را رویایی کرده

بود

آب به نقطه جوش رسید پودر نسکافه را با شکر درون ماگ بزرگ ریختم و آب جوش را درون آن سرازیر کردم

روی کاناپه کز کردم

دلم میخواست ساعتی را آنجا سر کنم و از سایه روشن های پنجره انرژی بگیرم

ماگ را به لبانم نزدیک کردم جرعه ای ننوشیده بودم که صدایی گفت:

_نگار؟

تکان شدیدی خوردم و ناخودآگاه ماگ را رها کردم و ثانیه ای بعد کاناپه زیبا و تازه ی شیری رنگم لکه بزرگ قهوه ای رنگی را متحمل شد .

نگاهم را بالا گرفتم و در میان تاریکی ها دیدمش! چطور متوجه حضورش نشده بودم؟

نگاهم را به ماگ شکسته و لک روی کاناپه سوق دادم و باری دیگر با خشم سیامک را نگاه کردم.

_منو ترسوندی!

نمی توانستم چهره اش را ببینم

صدایش بم و آرام به گوشم رسید

_ متاسفم ، فکر می کردم متوجه حضورم شدی. نگران نشو ، چیزی نیست همین الان کاناپه رو مثل روز اولش می کنم.

اهمیتی به صحبتش ندادم ولی او از جایش بلند و لحظه بعد چراغ ها را روشن کرد

اختصاصی کافه تک رمان

نور چشمانم را زد و اعصابم را متشنج کرد برخاستم و به حمام رفتم تا دوش بگیرم بعد آن باید به کارهایم می‌رسیدم علاوه بر اجرای چند طرح سنگین

کار تایپ هم قبول کرده بودم.

دوست داشتم از نظر مالی پس اندازی داشته باشم...زندگی من و سیامک دوامی نداشت باید از نظر مالی خودم را تقویت می‌کردم چون دیگر آن دختر

ثروتمند در خانه پدرم نبودم

موهایم را دور حوله پیچاندم

سیامک داد زد

_نگار جان؟ بیا شام!

دلهم میخواست لجبازی کنم اما گرسنه بودم .

از اتاق بیرون زدم و وارد آشپزخانه شدم روبروی گاز ایستاده بود و ماکارونی هارا درون دیس می ریخت عطر خوشب اشتهایم را تحریک کرده بود روی

صندلی نشستم و ناخودآگاه گفتم:

_چه بوی خوبی داره!

از گفته ام پشیمان شدم و متوجه شدم که سیامک لحظه ای مکث کرد مسلماً برایش عجیب بود که شروع کننده ی یک همصحبتی همراه با صلح باشم! رویش را برگرداند و گفت: امیدوارم مزه اش هم برات دلچسب باشه.

مزه اش هم دلچسب بود..سیامک آشپزی خوبی داشت و این مرا ترقیب می کرد که آشپزی کنم

امشب افسرده بودم!

عقیده داشتم که حقایق زندگی ام را باور دارم ، اما هر زمانی که آنها با تمام وجود خودشان را به من نشان می دادند احساس خلاء و افسردگی می کردم.

میخواهید دردم را بدانید؟

من در نظر دیگران انسان بدی نبودم ..همه با تمام رفتار های خوب و بدم مرا به عنوان یک انسان " بد " قبول نداشتند و این باعث آرامش در زندگی من

بود چون می دانستم که کسانی هستند که باور دارند من نمیتوانم بد باشم ..پس به خوب بودنم ایمان دارند .

اما حالا من آدم بدی شده بودم و تنها یک نفر این موضوع را با گوشت و پوست و استخوان خویش درک کرده بود و او کسی نبود جز سیامک!

من سیامک را بازی داده بودم !

او با امید یافتن یک زندگی آرام به من رجوع کرده بود و چیزی جز دادن و گرفتن "متقابل" آرامش از من نمیخواست

اما من در تمام مدت با او بازی کردم و احساس دروغینی را به هدیه دادم

پایه های این زندگی وقتی فرو ریخت که شخصیت اصلی من در زندگی مشترکمان خودش را نشان داد!

من نمی توانستم با خودم کنار بیایم و سعی در دوست داشتن سیامک بکنم چون مایع های انزجار از سیامک در تمام رگ و پی ام جریان داشت .

سیامک تلاش می کرد که سرد بودن های مرا به حساب هر دلیل عجیب و غریبی بگذارد و سعی کند مرا به خودش نزدیک کند اما من نمیتوانستم با او

باشم و حتی از صحبت کردن با او هم کناره گیری می کردم

همه چیز از اولین شب ازدواج ما شروع شد شبی که بلافاصله بعد از جشن عروسی ام وقتی در خانه مان برای اولین بار تنها بودیم من ماسک علاقه ام را

برداشتم و به به سیامک گفتم که با او چکار کرده ام و به خاطر پدرم با او ازدواج کرده ام و در زندگی ما خبری از زندگی عاشقانه نخواهد بود و ما بعد از

گذشت مدتی طلاق خواهیم گرفت.

سیامک متعجب و ناباور بود .

میدانستم سرم داد خواهد زد و نابود خواهد شد، اما معادلاتم درست از آب در نیامد ..

رفتار سیامک متفاوت تر از آن چیزی بود که فکرش را می کردم در آن شب کذایی که مثلا شب عروسی ام بود سیامک لام تا کام صحبتی نکرد و حتی

وقتی اتاق هایمان را جدا کردم تنها نگاهم کرد!

این سکوت سیامک را به پای مظلومیتش گذاشتم و این عذابم میداد که نمیتواند از حق خودش دفاع کند و از جنبه هایی هم خوشحال به نظر میرسیدم

چون میتوانستم این چند صباح زندگی ام را با سیامک بدون دردسر بگذرانم.

از طرف دیگری هم این اندیشه به ذهنم خطور کرد که شاید سیامک هنوز نا باور است و اگر از این شوک خارج شود بلایی به سرم بیاورد که دیگر نشود

جبراناش کرد

اما اینطور نبود ..

سیامک دلیلی از من نمیخواست و ما در این یک ماه زندگی هیچ رابطه ی نزدیکی نداشتیم و سیامک مانند یک دوست با من رفتار می کرد و سعی در

اختصاصی کافه تک رمان

ایجاد یک رابطه نزدیک و دوستانه داشت اما من تلاش او را بی پاسخ می گذاشتم

تمام زندگی ام در خوابیدن و کار خلاصه شده بود و من از شخصیت دخترانه ای که در خانه پدرم بودم فاصله گرفته بودم البته من از نخست انسان

معاشرتی و اهل دوست بازی نبوده ام و بیشتر وقتم را با خانواده ام می گذراندم؛ اما مانند الان هم وقتم را تلف نمی کرده ام ، مسلما تفریحات خاص خودم

را داشتم ..

به باشگاه ورزشی می رفتم و ورزش می کردم و می شد گفت اندام متناسبی هم داشتم اما بعد از اتفاق پدر آن را رها کرده بودم و لاغر شده بودم و لق

میزدم و زیبایی اولیه در اندامم مشهود نبود

من عاشق بیرون رفتن بودم ..عاشق آنکه وقتی هوا خوب است به جاهایی بروم که طبیعت و درخت دارد تا با زل زدن به آسمان آبی ذهنم آرام شود

و انرژی بگیرم، و به همین علت تا به تعطیلات کوتاه مدتی میرسیدیم از دستش نمی دادم و به گشت و گذار می پرداختم.

در کل همه ی استفاده ام را از تنهایی ام می کردم اما حالا....

من دیگر تنها نبودم من دو نفر شده بودم دو نفری که نمی شد گفت یک روح در دو جسمند!

باید بگویم ، من و او با ازدواج، تنهایی هایمان به دو نفر تبدیل شده بود
و عوض شده بودیم.

شما چطور؟

تنهایی خانه شما چند نفر است؟

نیم نگاه دوباره ای به پیراهن راسته کرم رنگ انداختم و با حرص روی تخت پرش کردم ،
دستانم را دور کمرم حلقه کردم و آه دردناکی کشیدم ، اخم

هایم درهم شد و با حرص مفردی پاهایم را روی پارکت های کف اتاق کوبیدم

تا ساعتی بعد باید به خانه مادرم می رفتم تا برای میهمانی شب کمک حالش باشم با این
که مستخدم داشت اما کنارش بودم بهتر بود ، اما عادت ماهانه

ام دو روزی جلو افتاده بود و درد می کشیدم و عصبی شده بودم.

از اتاق بیرون زدم و از آشپزخانه قرص مسکنی را خوردم از شدت درد به خودم می
پیچیدم و درست و درمان نمی توانستم راه بروم .

اختصاصی کافه تک رمان

دلم میخواست قید مهمانی و همه چیز را بزنم . نسکافه ی داغی برای خودم درست کنم و به اتاقم بروم و به بالش گرم و نرمم تکیه بهم و استراحت کنم

اما نمی شد ..

مادر از نبودم دلخور می شد و بعلاوه این اولین مهمانی بود که بعد از ازدوایم در آن ظاهر می شدم و درست نبود که نروم.

سیامک نمی توانست مرا برساند چون تا ساعت هفت شب سرکار بود و بعد آن به میهمانی می آمد..سیامک دو جا کار می کرد و تا بعد از ازدوایش به

مشکل مالی بر نخوریم حتی بعد از خرج های عروسی و وسایل خانه حسابی پول خرج کرد و حالا مجبور بود که اضافه کاری کند ..حقش بود! میخواست

زن نگیرد! میدانم احمقانه است اما باید حواسش را جمع می کرد که زن زندگی را همراه خودش سازد نه یک زن خسته و آزادی خواه را!

برای خرید لباس هم میخواست کارت پول خودش را به من بدهد اما به شدت پش زدم ، دلم نمیخواست زیر دین او باشم! من او را به عنوان شوهر قبول

نداشتم او هم کارتش را روی میز توالت گذاشت و به حالت قهر از خانه رفت

لنگ لنگان از جا بلند شدم و خودم را در حمام انداختم باید دوش آب گرم می گرفتم تا کمی از این درد ماهانه و همیشگی ام می کاستم!

از حمام بیرون آمدم و به سرعت لباس زیر پوشیدم و از پد استفاده کردم تا خانه ام به گند کشیده نشود کمی بهتر شده بودم اما می دانستم تا آخر شب

آرام و قرار نخواهم داشت خدا کند سیامک به پر و پایم نیچد! با یادآوری اینکه هیچکس از قضیه هم خانه بودمان خبر نداشت آه از نهادم بلند شد من

دیگر چه کسی بودم! چطور چنین چیزی را فراموش کرده بودم!

با عصبانیت سشوار را به برق زدم و موهایم را تند و تند شانه می کشیدم و خشک می

کردم حرارت سشوار به پوست سرم خورد و جیغ کوتاهی کشیدم سشوار را از برق کشیدم و روی میز کوبیدم و فحشی نثار خودم کردم.

موهایم لخت و نرم بودند و زیاد هم پر پشت نبودند یک جورایی متوسط بودند و تا سرشانه هایم می رسیدند .

موهایم را ساده بافتم و روی شانه ام رها کردم نیازی نبود به آرایشگاه بروم و حسابی به خودم برسم! اصلا اهل آرایش های متنوع نبوده ام. البته آرایشگاه

تنها برای آنهایی که میخواهند متنوع باشند نیست برخی آرایش های ساده هم نیازمند ظرافت و چیره دستی کار یک آرایشگر است اما در هر حال من این

را می دانستم و بلد بودم که چگونه میتوانم به زیبایی ام بیافزایم چه گونه خودم را می پسندم .

وسایل های آرایشی لازم و لباسم را جمع و جور کردم تا به خانه مادر بروم ماشینم را درون حیاط وسیعمان پارک کردم و با برداشتن وسایل هایم داخل خانه شدم ، مادر لبخند زنان به استقبال آمد و در آغوشم گرفت گونه ام را

بوسید و شاداب و سر حال گفت:

_ سلام دخترم ، خوبی؟ خوش می گذره؟

جواب بوسه اش را دادم و گفتم:

_سلام عزیزم ، بهتر از این نمی شم ! تو خوبی مامانم؟ بابا خوبن؟

دست روی شانم گذاشت و به داخل خانه هدایت کرد روی مبل نشاندم و شروع کرد به گله کردن که به او سر نمی زدم از لاغر شدن چهره ام پرسید و

خستگی چهره ام نمی خواستم بفهمد در کارم غرق شده ام و زندگی ام نا بسامان است

بهانه ام عادت ماهانه ام شد و دیر به دیر سر زدن هایم، مشغول بودن با همسر!
با خنده های مادر می خندیدم و خود را شاد نشان می دادم اما از درون درد می کشیدم و
غمگین بودم.

خانه از تمیزی برق میزد و انگار نیازی به کمک من نبود مستخدم های مادر همه کار هارا
انجام داده بودند مادر تا فهمید عادت ماهانه ام سریع برایم

جوشانده حاضر کرد که الحق در بهبود یافتن دردم بی تاثیر نبود به جوشانده هایش عادت
کرده بودم و آرامم می کرد تا ظهر با هم صحبت کردیم و از

همه چیز گفتیم و تمام این یک دلتنگی ها را رفع کردیم .

مشغول تماشای وسایل پذیرایی بودم که زنگ خانه به صدا در آمد و شیوا مستخدم خانه
در را باز کرد با دیدن قامت پدر دست از کنجکاوای برداشتم و به

سمت پدرم رفتم وقتی مرا دید و متوجه ام شد لبخند محوی زد و چشم هایش درخشید
من هم نیز متقابلا لبخند پررنگی زدم و سلام دادم و در آغوشش

کشیدم.

اختصاصی کافه تک رمان

پدر سرم را بوسید و نزدیک مادر شد که کمی عقب تر از من ایستاده بود مادر به او خوش آمد گفت و پدر او را نیز بوسید .

شانه ای بالا انداختم ؛ برای محبت و عشقی که میان پدر و مادرم بود خدارا شاکر بودم پدر با اینکه جدی و درون گرا بود اما روابط خوبی را با مادرم در

پیش گرفته بود و دوستش داشت و مادرم هم برای پدرم جان می داد . هیچ موقع ندیده ام که احترام همدیگر را نداشته باشند و همیشه همراه بودند

با عشق ازدواج کرده بودند و من می دیدم که عشقشان پس از گذشت سالها دوام خودش را حفظ نموده است و این یک نعمت بزرگ بود .

پس از نهار ساعتی را هم نزد پدر گذراندم و بعد بعد آن پدر به اتاقش رفت تا ساعتی را بخوابد

مادر آرایشگرش را خبر کرده بود تا برای مهمانی آماده اش کند و او هم آمده بود و هر دو در اتاق من بودند من نیز به آنان اضافه شدم

مادر روی صندلی میز توالتم نشسته بود و سپیده (آرایشگر) مشغول حالت دادن به موهایش بود.

مادر رو به من گفت :

_نمیخواهی سپیده آرایش کنه؟ موها تو رنگ نمی کنی؟

اختصاصی کافه تک رمان

نه! فعلا نمی خواستم تغییر آنچنانی در صورتم هویدا باشد شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_ نه ، باشه برای به وقت دیگه الان نمیخوام موهام رو رنگ کنم.

مادر هم مانند من شانه ای بالا انداخت و گفت: خودانی! بلاخره تازه عروسی اونقدرام بد

نیست که یکم بدرخشی!

خندیدم و پاسخ دادم:

_ باور کن میتونم کاری کنم کنم که بدون رنگ کردن موهامم بدرخشم!

مادر در جوابم چیزی نگفت اما سپیده با لبخند گفت : چهرت خوبه تو همه جوره می

درخشی.

خندیدم و تشکر کردم.

رو به مادر ژست گرفتم و مغرورانه لبخند زدم

_ چگونه؟

مادرم لبخند قشنگی زد و گفت : خیلی جذاب شدی .

چشمکی زدم و تشکر کردم

ادامه دادم:

_ البته به پای تو نمی رسم مامانم! طفلک بابا

ریز ریز خندیدم که مامان سقلمه ای نثار بازویم کرد و "پرویی" زیر لب خواند

اختصاصی کافه تک رمان

برگشتم و رو به آینده قدی نگاهی به خودم انداختم

پیراهن راسته ی کرم رنگم که پارچه اش معرکه و گران قیمت بود .

لباس ساده بود و تا پایین غوزک پایم می رسید بر خلاف سادگی اش اندام کشیده ام را خوب غالب گرفته بود و زیبا شده بودم روی سر شانه هایش کمی

جمع دوخته شده بود و از پشت در پایین گودی کمرم برشی متصل به پارچه به حالت مثلث ایجاد شده بود.

شال شکلاتی رنگی را با لباسم ست کرده بودم و آزادانه روی سرم انداخته بودم

موهایم را فر درشت کرده بودم و بالای سرم بسته بودم و تکه های از آن را روی صورتم ریخته بودم

آرایش صورتم هم کرم قهوه ای و ملیح بود اما چون از ماتیک های قهوه ای و کرم خوشم نمی آمد از یک قرمز خاص و شکیل استفاده کردم .

دیدن خودم در آن لباس آن وجه سر شوقم می آورد و اعتماد به نفس را به من هدیه می کرد چشم هایم بزرگ شده بودند ، عظمتشان را احساس می

کردم و غرور عجیبی که جزئی از وجودم بود خودش را نشان می داد و من از این بابت ناراضی نبودم که هیچ از آن لذت هم می بردم

اختصاصی کافه تک رمان

رویم را برگرداندم اما مادر رفته بود لبخند زدم ، عجیب در خودم غرق شده بودم
لبخندم را حفظ کردم و کفش های پاشنه بلندم را پوشیدم و از اتاقم بیرون زدم.
نگاهم برای بار چندم روی عقربه های ساعت می چرخید و سیامک دیر کرده بود!

دیر کردن او باعث نگرانی ام نمی شد و بیشتر عصبانی ام کرده بود ساعتی می شد که
میهمانی آغاز شده بود و من شاد و سرحال میان میهمانان این طرف

و آن طرف می رفتم و خوشامد می گفتم به پذیرایی ها نظارت می کردم و با آشنایان
مشغول صحبت می شدم اما اکثرا سراغ همسرم را می گرفتند و من

با دیدن دختر عموها و دختر خاله های متاهلم که همگی همسرشان حضور داشتند از
نبود سیامک دلخور و ناراحت می شدم!

از همه ناراحت کننده تر آن بود که حتی پاسخ میس کالم را هم نداده بود و یک جور هایی
تصور می کردم اتفاقی برایش افتاده باشد با اشاره مادر از جمع

راضیه و سیما و سپیده و سمیرا که دختر خاله و دختر عمه هایم بودند دور شدم و به سمت
مادر رفتم

مادر شانه ام را گرفت و آرام گفت:

پس سیامک کجاست؟ ندیدمش؟

کلافه نفسم را فوت کردم و گفتم:

دیر کرده! یه زنگ بهش می زنم الان.

به داخل تراز رفتم تا به سیامک زنگ بزنم اما قبل از رفتنم با شنیدن صدایش سرم را برگرداندم با دیدن تیپ و قیافه اش برای لحظه ای سر جایم خشکم

زد

کت و شلوار مشکی رنگش فیت تنش بود. اتو کشیده و تمیز به نظر می رسید کالج های چرمش از همین جا هم برق می زدند. انگشتی با سنگ مشکی

عنابی رنگی هم در انگشت کوچکش بود. و ساعتش هم در مچ دستش بسته بود.

بیشتر از همیشه به خودش رسیده بود اگر از نظر چهره و قیافه زیبایی خاصی نداشت اما تیپ و قیافه اش خوب جبرانش کرده بودند.

پدر به استقبالش رفته بود و پیشانی اش را می بوسید! اخم ظریفی کردم واقعا پدر داماد دوستی داشتم سیامک نیز دستان پدرم را بوسید و بعد از گفتن

یه سلام و خوشامد گویی روی یکی از مبل تا نشست

سرم را تکان دادم و در تراز را بستم و برای حفظ آبرو به سمتش قدم برداشتم
پستش به من بود و با شوهر عمه ام صحبت می کرد نزدیکشان شدم و گفتم:

— خوش اومدی عزیزم اما چرا دیر کردی؟

رویش را برگرداند و با دیدن چهره ام مردمک چشم هایش لرزید و تعللش را دیدم
ابروی راستم را محو بالا انداختم و بدون تعارف کنارش نشستم به خود آمد و گفت:
— سلام! ترافیک بود.

از کوتاهی کلامش لجم گرفت انگار هنوز خوب بلد نبود نقش بازی کند دوست نداشتم
دیگران روابط من و سیامک را سرد بدانند.

"اوهوم" مختصری گفتم و لبخند مصنوعی تحویل او و شوهر خاله ام دادم و سکوت کردم
جوانان مهمانی مثل همیشه افسار مجلس را به دست گرفتند و موزیک پخش کردند و
به رقص مشغول شدند کم کم جمعشان زیاد شد و دور من و سیامک خلوت تر
سیامک تکه خیاری را آرام جوید و رو به من گفت:

— دوست نداری برقصی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

— من نمی رقصم.

نگاهم کرد و با مکث گفتم:

_ جزو اعتقادات حساب می شه؟ رقصیدن؟

نگاهش کردم و نگاهم کرد نافذ نگاهش می کردم و این در حالی بود که مشغول فکر بودم وقتی پاسخش را دادم دیگر نگاهم نمی کرد.

_ نه ، فقط راحت نیستم.

_ جالبه ، دخترا عاشق اینجور مهمونی ها و رقصیدنان

نمی دانم چرا با او صحبت می کردم ..شاید چون هیچوقت اینطور از من سوال نمی پرسید ، او نه اصرار به رقصیدنم می کرد نه بی تفاوت بود انگار فقط می

خواست بداند و منم جوابش را می دادم.

گفتم:

_ همه دخترا به هم شباهت ندارن.

سری تکان داد و گفتم:

_ درسته

پرسیدم:

_ چرا فکر کردی جزو اعتقاداتمه؟

لبانش را با زبان تر کرد و گفت :

_ رک و راست می گم! به خاطر حجابت ! دور و بریات تو این مهمونی حجاب ندارن حتی مادرت و بقیه ..یه جور کنجکاوی بود . تو ذهنم ایجاد شد که

آدم مذهبی هستی.

سری تکان دادم و در حالی که بلند می شدم گفتم:

_مذهبی نیستم، ولی یه سری عقاید دارم که خودم به دستش آوردم و هیچ جوره کنارشون نمیذارم

قبل از این که بروم صدایم زد:

_نگار؟

_بله؟

نگاهم کرد و گفت:

_با اینکه از عقایدت چیز زیادی نمی دونم اما حس خوبی بهشون دارم.

از ماشین پیاده شدم و با هم سوار آسانسور شدیم خسته بودم و دلم میخواست سریع آرایشم را پاک کنم و بخوابم سرم را که بالا آوردم سیامک مستقیم

تگاهم می کرد

نگاهش با همه نگاه هایش متفاوت بود معلوم نبود عمق نگاهش چه چیزی را نهفته کرده و منم نمی خواستم از این راز پرده بردارم چرا که می ترسیدم

آرامش زندگی ام به هم بخورد و آینده آن چیزی نباشد که فکرش را می کنم..متاهد شدن به سیامک واقعا آن چیزی نبود که دلم بخواهد.

اخم هایم درهم شد از آسانسور بیرون آمدیم و سیامک با کلید در را باز کرد و مکث کرد کنار کشید تا داخل شوم ، نیم نگاهی به او انداختم و داخل شدم

تق و تق کفشهایم سکوت خانه را می شکست چراغ هارا روشن کردم و اولین کاری که کردم در آوردن کفش های پاشنه دارم بود که حسابی پاهایم را

اذیت کرده بودند.

بلند شدم که داخل اتاقم بروم اما سیامک صدایم زد

برگشتم و فقط نگاهش کردم..نباید فکر می کرد چیزی بین ما عوض شده است

دستی به سرش کشید و کلافه نگاهم کرد و گفت:

—تو از این زندگی راضی هستی؟

چشم هایم را برای لحظه ای بستم و پوف کلافه ای کشیدم؛ الان نه! الان برای شروع کردن این بحث آماده نبودم .

سرم را برگرداندم و گفتم:

_ سیامک من الان خسته ام.

صدایش تشویشی در وجودم ایجاد کرد:

_ برگرد میخوام الان صحبت کنیم.

_ سیامک بهت که گفتم..

شانه هایم را گرفت و برگرداند و عصبی گفت:

_ گفتم بهت میخوام باهات حرف بزنم؟ متوجه می شی چی دارم می گم؟

با شنیدن لحن عصبی اش جا خوردم و به معنای واقعی کلمه شوکه شدم! واقعا اینگونه صحبت کردن از او چیز جدیدی بود و انگار زندگی نباید همیشه

به کام من می چرخید ، اما این چیزها برای من کافی نبود ..او حق نداشت با من اینگونه صحبت کند به هیچ وجه حق نداشت

دست هایش را محکم از شانه هایم کشیدم و گفتم:

_ حق نداری سر من داد بزنی

در کمال تعجب گفت:

_تا وقتی که به حرف هام گوش ندی مجبورم که داد بزنی

سکوت کردم و نگاهش کردم

از چشم هایم چشم بر نمی داشت و من هم آدمی نبودم که چشم از نگاهش بردارم

گفت:

_ از زندگیت راضی هستی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

_نه، ولی همه چیز یه روزی تموم میشه.

خندید..بم و کوتاه

_به چه قیمتی؟ با خودت فکر کردی که داری چه غلطی می کنی؟

_تو حق نداری ..

_ساکت شو!

بغض گلویم را گرفت و زیر دلم تیر کشید چطور انقدر تغییر کرده بود؟

آرام گفت:_ داری زندگی جفتمونو خراب می کنی! من از زندگیم همچین چیزی نخواستم

..من دلم میخواست مثل آدم زندگی کنم...دلم میخواست

مراقت زنم باشم..براش خرج کنم و بعش عشق بدم و همونقدرم عشق بگیرم. اما تو چیکار کردی؟

صدایش اوج گرفت

_تو داری گند میزنی به ساعت هایی که از عمرمون می گذره ...من بازیچتم؟ آره؟

صبح تا شب فقط کار می کنی و خوابی و جلوی بقیه نقش بازی می کنی ..

ولی من نمیتونم! میفمی چی می گم؟ نمیتونم اینطوری باهات ادامه بدم!

نمیتونم به کسی علاقه‌مند شم که میدونم دلش پیش من نیست من از ادامه این بازی ناتوانم میفهمی؟

اشک هایم تمام صورتم را خیس کرده بود .

هیچوقت خودم را آنقدر ضعیف تصور هم نمی کردم بعد از ماجرای بابا برای بار دوم بود که میشکستم .

از شدت بغض نمی توانستم کلمات را خوب ادا کنم

زمزمه کردم:

_ سر م - من داد نزن! تو نمی دونی و نمی فهمی تحمل کسی که ازش متنفری چقدر میتونه سخت باشه

بی اندازه غمگین بودم؛ انگار هیچ چیز قشنگی برای من وجود نداشت . دنیا خاکستری و تیره تار بود . هیچ امیدی نداشتم و هیچ چیزی نمی خواستم

حتی اگر الان در بهترین نقاط دنیا هم حضور داشتم باز هم راضی نمی شدم چون انگار چیزی در درونم نابود شده بود.

شقیقه هایم نبض می زدند و چشم هایم سوزش داشتند ، اما نمی توانستم به خواب روم ساعتی دیگر باید به سر کار می رفتم اما هیچ انگیزه ای نداشتم.

دلَم میخواست فرار کنم ؛ از دست همه انسان ها فرار کنم و دور شوم. احساس معلق بودن می کردم و بغض خفه ام کرده بود.

دوش گرفتم و لباس پوشیدم و از اتاق بیرون زدم قند خونم پایین آمده بود و دست هایم می لرزیدند اما نمی خواستم به سر و صدای اندکی که از داخل

آشپز خانه می آمد بی توجه باشم و چیزی بخورم، نمیخواستم با او روبرو شوم. نمی توانستم.

سوار آسانسور شدم و دکمه پارکینگ را فشردم . سوار ماشینم شدم استارت زدم و رفتم.

دلَم میخواست متمرکز باشم اما نمی توانستم ، دقایقی طولانی را بدون هیچ پیشرفتی مقابل مانیتور می گذراندم .

من دارم با خودم چکار می کنم؟ دارم با زندگی ام چکار می کنم؟ من دیگر آن دخترک سرزنده و پر از امید نیستم! من مرده ام..مرده!

بحث دیشبم با سیامک مدام از جلوی چشمانم رد می شد و با فکر آنکه دیگر او هم مانند قبل نخواهد شد چشم هایم را با درد می بستم . نمی دانم چه

می خواستم ..از طرفی دوست داشتم نسبت به او بی تفاوت باشم اما او جزئی از زندگی ام شده بود ..جزئی از آرامشم ..ولی حالا او نیز مانند من شده است.

او نیز از من متنفر است، منم از او متنفرم؟

هنوز هم از او متنفرم؟

سرم را روی میز گذاشتم ...دنیایم خاکستری و سرد بود...اما منجمدم نمی کرد .

با سرمایش عذابم می داد.

این عذاب در تمام اعضا و جوارحم نفوذ کرده بود

از جا بلند شدم اما قدرت صاف ایستادن از من سلب شده بود ! به میز تکیه کردم و نفسی گرفتم

همکارم صدا زد:

_ نگار ؟ حالت خوبه؟

نفسم را سخت بیرون دادم و ته مانده انرژی ام را از دست رفت و روی زمین افتادم.

با حس خیسی صورتم چشم هایم را باز کردم با دیدن "مهسا کریمی" که همکارم بود و

"آقای سمیع" که آبدارچی بود کمی هشیار شدم

تکائی خوردم که باعث شد احساس کنم خون از بدنم خارج شده است ، لعنتی نثار زن

بودن و بدبختی هایم کردم

به چشمان نگران مهسا نگاهی انداختم تند و سریع گفتم :

— عزیزم ، حالت خوبه؟

نای حرف زدن نداشتم

به سمیعی نگاه کرد و گفتم:

— رنگش شده مثل گچ

سمیعی نگاه خیره ای به صورتم انداخت که اخم هایم را درهم کرد

— خانم سماوی همسرتون دارن میان اینجا ، حالتون چطوره؟

گیج نگاهشان کردم و گفتم:

— همسرم؟!

مهسا گفت:

آره عزیزم بهت زنگ زد و منم بهش گفتم چه اتفاقی افتاده اونم الان تو راهه؛ بیا این آب قند رو بخور قشنگم خیلی سردی .

حالت تهو داشتم و عرق سردی بر پیشانی ام نشست به بود آب قند رو به کمک مهسا تا آخر خوردم. در دل خدارو شکر کردم که مهسا اتاق رو شلوغ نکرده

بود و تنها به سیامک خبر داده بود

وای سیامک!

راستش فکرش را هم نمی کردم که به دنبالم بیاید .

میخواستم چشم ببندم و خلاص شوم اما می دانستم حالم خوب نمی شود ..سیستم ایمنی بدنم بسیار ضعیف بود و تا خونی از دست می دادم و چیزی

نمی خوردم فشارم به شدت پایین می آمد و راهی بیمارستان می شدم.

استرس و افسردگی این چند وقت هم حسابی کارم را ساخته بود

آب قند مهسا هیچ جوره التیام نداد از حضور سمیعی معذب بودم ،خدایا نکند لباسم کثیف شود؟ آخر کدام مردی درد ما زنان را درک می کرد؟ کدام

مردی میتوانست فشار روحی و جسمی که ما زنان متحمل می شدیم را میفهمید و ملاحظه می کرد؟ چقدر خوب بود که مهسا کنارم بود، مدام نوازشم

می داد و بادم می زد .

نالہ خفیفی کردم و گفتم:

_مهسا نیومد؟

به جای مهسا سمیعی که حالا روی صندلی نشسته بود گفت:

_نه، تازه خبر دادیم ، احتمالاً چند دقیقه ای طول بکشد

سری تکان دادم و سرم را روی شانه مهسا گذاشتم

میان توهم و هشیاری بودم که سیامک را دیدم نگاه سریعی به اتاق ما انداخت و گذشت

اما به سرعت راه رفته را بازگشت و بدون توجه به دیگران جلو

آمد.

با دیدن وضعیتم با صدایی مرتعش گفت:

_نگار!

مهسا سریع گفت:

_سلام آقای فرهنگ ، نگار فشارش خیلی پایینه بهتره زود ببرینش بیمارستان سرم بزنه.

سیامک گنگ زمزمه هایی کرد

سمیعی گفت:

_ماتون برده آقا! حالشون بده بهتره عجله کنین.

سیامک با اخم های درهم نگاهی به سمیعی انداخت ..نگاهش حتی قیافه مرا هم درهم می کرد .

نگاهش را به سوی من برگرداند و گفت:

_ عزیزم می تونی را بری؟

نه! حتی نمی توانستم یک قدم هم بردارم ..

بی حال زمزمه کردم

_ نمی تونم، بغلم کن.

در چشم هام خیره شد و دست هایش ثانیه ای بعد حساری شدند به دور اندامم و بلندم کردند.

از مهسا تشکر کرد و با قدم هایی بلند مرا از انتشاراتی خارج کرد و من خدا را شکر کردم که دفترم در طبقه همکف قرار دارد.

سیامک تند و سریع حرکت می کرد و گه گاهی نگاهی به من که بی حال به چهره اش خیره بودم می نگریست. و آرام سرش را نزدیک می کرد و می

گفت:

_ الان می رسیم..تحمل کن!

تحمل ..تحمل..تحمل..

صندلی عقب را باز کرد و مرا داخل آن خواباند و خوش هم به سرعت سوار شد و استارت زد.

سریع می راند.

نالہ کردم

_ سیامک دارم می میرم!

جواب داد:

_آستانه تحملت رو بالا ببر ، مطمئن باش سالم به خونه بر می گردی!

زمزمه کردم

_ ازت متنفرم سیامک

و چشم هایم را بستم.

از کسانی که با رفتارشان از قصد معذبم می کردند متنفر بودم و حالا سیامک طوری به کار هایم رسیدگی می کرد که گویی افرادی با نیزه و شمشیر دور و

برش هستند که اگر به من نرسد به حسابش برسند!

از کارهایش بغض وجودم را فرا می گرفت چرا دروغ بگویم؟

من تک دختر خانواده ام بودم. اگر چنین اتفاقاتی می افتاد مقادیر بسیار زیادی توجه و محبت به من تزریق می شد و یک جورهایی من به آن عادت

داشتم اما سیامک انگار اصلا بلد نبود که باید چگونه با من رفتار کند ، و این برای من جدید بود

سرم که به بدنم تزریق شد جانی دوباره گرفتم و نسبت به قبل بهتر بودم اما بدنم سست بود و احساس خستگی می کردم .

چشم هایم ناخودآگاه بسته می شد و با خودم می گفتم فقط تا تمام شدن سرم می خوابم.

این لحظات از آن لحظات خوب زندگی اند ، وقتی درد زیادی را تحمل کرده ای و بدنت از درد وجودش درهم تنیده شده، بلاخره ، درد آرام می شود! و

من از خوابی می گویم که پس از پایان درد به سراغت می آید وقتی هنوز عرق روی پیشانی ات خشک نشده اما سراسر وجودت پر از آرامش است ، انگار

سالیان سال است که خواب به چشمانت نیامده است و حالا وقت جبران تمام بی خوابی هاست.

چشمانم که باز شد سیامک را دیدم که روبرویم روی صندلی نشسته بود با دیدن چشم های بازم نگاهش را به ساعت مچی اش داد و من پرسیدم؟:

_اینجا کجاست؟

به جای پاسخ جواب داد:

_ بلند شو باید بریم خونه.

به دستانم خیره شدم . سوزن سرم را در آورده بودند و پنبه ای را با چسب به دستانم چسبانده بودند .

نزدیکم شد و دست هایم را گرفت، به گم شدن دستان کوچک و کشیده ام در دستان بزرگ و مردانه سیامک خیره شدم. و سعی کردم بلند شوم.

کفش هایم روی زمین بود برای برداشتنش خم شدم اما سیامک زود تر از من اینکار را کرد .

پاهایم را در دست گرفت و داخل کفش پاشنه دار ساده ام فرو برد.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد مچ پاهایم زیر مشت گره شده اش حرارت گرفته بود و حرارت دستانش در کل بدنم جریان داشت .

زمزمه گویان گفت:

_خیال می کنی سیندرلا هستی؟

به خودم آمدم و پاسخ دادم:

_نه؛ خیال می کنم کی قراره پاهامو رها کنی!

نفس عمیقی کشید و مچ پایم را رها کرد و بلند شد خاک های فرضی شلوار پارچه ای اش را تکاند و منتظر نگاهم کرد.

من هم تکانی به خودم دادم و از جا بلند شدم

ماشین که به راه افتاد پرسیدم:

_قراره بریم خونه؟

جواب داد:

_نه!

_پس قراره بریم کجا؟

_یه جای دیگه!

سرم را کج کردم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم الان داشت بازی می کرد؟

بی فکر و بر حسب عادت گفتم:

_عه سیامک اذیتم نکن بگو دیگه!

نیم نگاهی به صورتم انداخت و لبخند محوی زد.

از لحن بچه گانه ام شرمنده شدم اما نتیجه داد و سیامک جواب داد:

_میریم نه‌ار بخوریم. ذاتا تو صبحانه هم نخوردی! علاقه ای به تیمار کردن ندارم

پوزخندی زدم و گفتم:

_ مخصوصا مراقبت از من!

چیزی نگفت و به راه افتاد.

چیزی در درونم فرو ریخت و با اخم های درهم گفتم:

_بهبتره بریم خونه! و اونجا غذا سفارش بدی.

نگاهم کرد و گفت:

_ کسر شان داره برات با من غذا میل کنی؟

خودم را به بی خیالی زدم و گفتم:

_ تو اجازه داره هر طور که دلت میخواد فکر کنی، کی می دونه!

چهره اش رنگ جدید را به خود گرفت و سکوت کرد اما خم به ابرو نیاورد.

به خانه که رسیدیم به اتاقش رفت چند دفتر و وسیله برداشت و تنها گفت:

_شب دیر میام

و رفت

در قابلمه را برداشتم بخار داغ آن انگشتانم را سوزاند سریع رهایش کردم و جیغ خفیفی کشیدم ، شیر آب را باز کردم و دستانم را زیر آن گرفتم . دردم

که التیام یافت اینبار با دستگیره هایم در قابلمه را باز کردم.

قرمه سبزی ام در شرف جا افتادن بود . کمی با قاشق همش زدم و چشیدم بد نشده بود تا رسیدن به یک قرمه سبزی واقعی چند قدمی فاصله داشت.

کمی نمک اضافه کردم و در قابلمه را بستم . مدتی می شد که تمرین آشپزی را در برنامه ام گنجاندم . و به جای کتاب خواندن و فیلم دیدن را کنار

گذاشتم ، البته منصفانه بودن این جایگزینی اما یک جور هایی مجبور بودم. اگر دست نمی جنبانیدم مطمئنا هم خودم و هم سیامک از سو تغذیه جان می

دادیم.

اختصاصی کافه تک رمان

او که رفتارش به کل عوض شده بود و سر سنگین بود پس دیگر نباید انتظار می داشتم که برایم غذا هم بپزد .

پس خودم دست به کار شدم و شروع به تمرین کردم و گه گاهی چیز هایی می پختم و می شد گفت پیشرفت هم داشتم ، شاید غذا هایم به مرز

خوشمزگی نمی رسید اما می شد گفت قابل خوردن هستند

یادم است دفعه اولی که قرمه سبزی ام را پختم سبزی ها و لوبیا هایش بالای آبش جمع شده بود و فوق العاده آبکی از آب در آمده بود من هم مخفیانه

سر و تهش را هم آوردم و غذا را از بیرون سفارش دادم.

این روزها زیاد به مادرم سر می زدم و مدام پیش او بودم یا او به منزل می آمد . امشب هم برای شام به اتفاق خانواده شوهرم(!) به خانه ام دعوت بودند.

می دانستم اگر این رفت و آمد ها کم شود خانواده ها هم مشکوک می شوند و من این را نمی خواستم.

گرچه ذات درون گرایم چندان طابع این مهمانی ها نبود اما سعی می کردم همان چند وقت یک بار که ایجاد می شوند تمام سعی ام را بکنم که یک

زندگی عاشقانه و پر از خوشبختی و آرامش برایشان آماده کنم.

نگاه از قرمه سبزی ام گرفتم و در قابلمه بعدی را باز کردم که خورش فسنجان در آن قرار دارد.

من عاشق فسنجان شیرین با گوشت های قلقلی اش بودم اما از له شدن گوشت هایم هراس داشتم پس با تکه های مرغ درستشان کردم .

مرغ ها را از شب قبل در آبلیمو و ادویه های دیگر خوابانده بودم و تا طعم خوبی بگیرند . این مورد را از مادرم آموخته بودم.

گرچه مادر این سال های آخر را تن به آشپزی نمی داد و مستخدم داشتیم اما می دانستم آشپزی اش محشر است گرچه خودش چندان به این کار علاقه

ای نداشت.

برای دسر هم چند مدل ژله درست کرده بودم و در یخچال گذاشته بودم تا بندد . ژله درست کردن را خوب بلد بودم و راست کار خودم بود. یک مدلش

ساده بود و از تکه های میوه درش استفاده کرده بودم ، مدل دیگری هم داشت که دسر مانند بود لایه لایه بود و از تکه های شکلاتی درش استفاده کرده

بودم.

بدم نمی آمد کیک هم بپزم ولی وقتی برآیم نمانده بود.

اختصاصی کافه تک رمان

سعی کردم سریع حمام کنم و بیرون بیایم، برای امروز یک لباس سرمه ای رنگ مد نظرم بود یقه ایستاده بود و پارچه لختی داشت آستین هایش سه ربع

بودند و در قسمت سینه اش گل های برجسته و ریز سفیدی داشت که زینت بخش لباس بودند.

دامن مشکی و چسبی هم به همراه داشت که تا بالای زانو هایم می رسیدند .

ساعتی بود که مهمان هایم رسیده بودند و از آنها به نحو احسن پذیرایی کرده بودم

و حالا آنان را تنها گذاشته بودم و به اتاقم آمده بودم تا بر خلاف میل باطنی ام با سیامک تماس بگیرم و بگویم که از آن محل کار لعنتی اش کمی زودتر

به خانه بیاید.

دکمه اتصال را فشردم و بعد از شنیدن سه بار بوق ، و نشنیدن صدایش قطع کردم!

اخم هایم درهم شد !

دوباره زنگ زدم و با حرص قدم برداشتم . نخیر! برنمی داشت قصد قطع کردن داشتم که صدایش در گوشم پیچید گله مند و دلخور .

_بله؟؟!

_سلام

_فرضاً که سلام ، چه کاری پیش اومده که خانوم با من تماس گرفتن؟

لحظه ای خنده ام گرفت ، لبخندم را جمع کردم و گفتم:

_صبح برات پیغام گذاشتم که شب مهمون داریم زودتر بیا ، تو راهی دیگه؟ پدرت اینا

سراغت رو می گیرن!

با تعجب گفتم:

_مهمونی! ولی من پیغامی رو ازت دریافت نکردم!

_چرا اتفاقاً توی تلگرام برات فرستادم.

صدایش بلند شد

_یعنی تو متوجه نشدی که من ماه به ماه تلگرامم رو چک نمی کنم؟

اخم کمرنگی روی پیشانی ام نشست. با اینکه می دانستم حق با اوست گفتم

_با من بحث نکن! و سعی نکن با این طفره رفتنات مهمونی منو خراب کنی! منتظر تیم!

و خواستم دکمه قطع را بفشارم که داد زد:

_ قطع نکن ، قطع نکن! ببین من امشب نمیتونم تا قبل ده خونه باشم! خودت از بقیه عذر

خواهی کن باشه؟

چشم هایم گرد شد و گفتم:

یعنی چه! سیامک تو نمیتونی همچین کاری رو بکنی! این اولین مهمونی ماست.. آخه من چی بگم! همه منتظرند!

نفسش را طولانی بیرون داد و گفت:

ببین نگار من نمیتونم الان پیام، متاسفم! خودت جمعش کن! تقصیر خودته باید زودتر بهم می گفتی شب بخیر

قبل از این که قطع کند با صدایی که از بغض میلرزید سعی در کنترلش داشتم گفتم:

ازت متنفرم سیامک تو این کارو از قصد کردی تا عذابم بدی!

و قطع کردم.

دستانم را چندین بار بر روی چشمانم کشیدم و نفسم را آرام بیرون دادم در آینه به چشمانم نگاه کردم و سعی کردم بغضم را فرو بخورم و تا حدودی هم

موفق شدم.

از اتاق بیرون زدم و از آشپزخانه سینی را برداشتم و همانطور که استکان ها را جمع می کردم رو به همه گفتم:

دوست دارید یه فنجون چای دیگه بنوشین؟

سریعا جبهه گرفتند و مخالفت خود را نشان دادند پدر سیامک با خنده رو به من گفت:

_دخترم بیا بشین با پذیرایی کامل تو احتمالاً چندین کیلو وزن اضافه کردم!

همگی خندیدیم و سینی فنجان هارابه آشپزخانه بردم و برگشتم و روی مبل روبروی پدرم نشستم.

مادر و مهین خانم مشغول گفتگو بودند و گاهی هم صحبتشان می شدم .

امشب نگاهم بیشتر از آنچه که باید درگیر پدرم بود و نمی دانم در درونم چه احساسی متولد شده بود، پدرم اسطوره من بود و من او را بیش از هر کس

دیگری دوست داشتم .

شاید کمبود های احساسی و تنهایی ها و مشغله های این مدت زمان مرا تشنه ی چشیدن محبت از جانب او کرده بود . مدام به او خیره می شدم . به

موهای کم پشت اما مرتب و یکدستش و به خنده ها و چشم های براقش دلم میخواست بار و بندیل ببندم و از هر چه که دارم بگذرم و سفر کنم. به یک

جای دور. به انتهای دنیا. جایی که بتوانم خودم باشم و دست از تظاهر بردارم. جایی که زندگی کنم نه روز های عمرم را تلف کنم. اما نمی شد چون من

به خاطر خودم اینجا نبودم

اختصاصی کافه تک رمان

ساعت تقریباً هشت بود که تصمیم به چیدن میز شام کردم ، پدر معمولاً شامش را باید زود میخورد تا بعد آن بتواند از دارو هایش استفاده کند.

با کمک مامان و میهن خانم میز را چیدم و همگی دور میز نشستیم و بازار به به و چه چه از هنر های نمایان نکرده ام داغ شد .

به قصد برداشتن دیس برنج خم شدم که قبل از آن پدر پرسید:

— عزیزم، برای سیامک صبر نمی کنیم؟

لبخندی زدم و دیس برنج را برداشتم و همانطور که بشقاب ها را پر می کردم گفتم:

— نه بابا جون، راستش سیامک یه مشکل کوچولو واسش پیش اومد که مجبور میشه دیرتر بیاد خونه کلی هم شرمنده شد و از طرف من هم رسوند که

کلی بابت نبودش عذرخواهی کنم.

پدر در سکوت سرش را تکان داد و گفت:

— دشمنش شرمنده بابا

مهین خانم گفت:

— این روزا سیامکم زیاد کار می کنه ، حتی دیگه زیاد خونه مادرشم نمی آد

پدر سیامک گفت

_نه خانوم، کار کدومه ، زن کدبانو گرفته معلومه که دوست داره همش پیش زنش باشه.

مهین خانم ابرویی بالا انداخت و گفت:

_اما دسپخت مادرش یه حرف دیگه ای رو می زنه!

لبخند زد و گفتم:

_حتما همینطوره، پدر لطف دارن قابل مقایسه نیست!

مهین خانم سخنم به مذاقش خوش آمد و لبخند زد

مادر رو به من کرد و گفت:

_عزیزم از وقتی ازدواج کردی من متوجه تغییر رفتارات و بزرگتر شدن شدم به نظرت

وقتش نشده که یه ما نوه مونو ببینیم؟

برای یک لحظه جویدن سالادی که می خوردم را فراموش کردم! به خودم آمدم و با تعجب

رو به مادر گفتم:

_مامان جون! من و سیامک تازه شش ماهه ازدواج کردیم!

مهین خانم ادامه ی سخن مادرم را گرفت و گفت:

_ عزیزم ! این شش ماه هم کلی زمان بود. سیامکم دیگه سنش رفته بالا بهتره زودتر به

فکر باشین و یه کاکل زری برامون بیارین!

با خجالت چنگال را روی بشقاب گذاشتم و تنها لبخند زدم و خدارا شکر که مهین خانم ادامه این بحث را نگرفت ... کسی چه می داند شاید لبخندم را به

معنای جواب مثبتم گرفته باشد

در تمام مدت سعی می کردم به مهمان هایم بد نگذرد و آنقدر سرگرم تعارف کردن غذاها و رسیدن به بشقاب بقیه بودم که خودم نتوانستم چیز زیادی را

بخورم .

از تعارف زیادی بدم می آمد و سعی در معذب کردن دیگران نداشتم و به طور نامحسوس کارهایم را می کردم برای مثال با نزدیک کردن ماست و سالاد و

خورش و هر چیزی که به آن نیاز داشته باشند و ..

هنوز نتوانسته بودم با خانواده سیامک خیلی صمیمی رفتار کنم و از بودن پدر و مادرم در آن لحظات خوشحال بودم گرچه احساس می کردم بعد از

ازدواجم یک مرز بین من و آنها نیز ایجاد شده است و دیگر مانند قبل همه چیز را به آنها نمی گویم.

میدانی! تظاهر سخت است. اینکه مدام جای کسی باشی که خودت نیست درد دارد چون انگار واقعیت تو در گوشه ای از درون تو رو به انزوا می رود .

همه به دنبال حقیقتند ولی باید بگویم حقیقت به طور واقعی معلوم نیست . ما از همه حقایق آدم های دور و برمان مطلع نیستیم و فقط از روی داشته

هایمان قضاوت می کنیم اما میدانم که ما همه چیز را نمی دانیم.

اما نگاه هایمان با هر دانسته کوچک تغییر می کند و عوض می شود با با یک داشته کوچک از کسی متنفر می شویم و من از این تنفر متقابل می ترسیدم

پس تظاهر کردم. اما این تظاهر برای من حکم گناه داشت و در عذاب بودم، عذابی الیم و سخت!

من نفرت را می شناختم و دوست نداشتم چنین چیزی سر خودم بیاید . من شخصیت ناتوان و متزلزلی داشتم.

خانه خالی بود و همه رفته بودند سرم را روی پاهایم قرار دادم و سخت گریه کردم.. نمی دانم چه ساعتی از شب بود برق ها را خاموش کرده بودم و ذهنم

سیاه و مسکوت بود . و احساس گناه می کردم

بلاخره فروریختم! تمام شدم! احساس گناه مرا می کشت! می دانستم قرار است در عذاب غوطه ور شوم. پایان نفرت همین بود

حیران به سمت تلفن قدم برداشتم ، پایم پیچ خورد و زمین خوردم؛ روی زانو هایم قدم برداشتم . تلفن را برداشتم .

شماره اش چند بود؟ ذهنم خسته بود . دوبار ضربه ی کوتاهی به پیشانی ام زدم .

بلاخره یادم آمد و شماره گرفتم.

بعد از دو بوق صدای سیامک گوشم را پر کرد.

_الو ؟ بله؟

صدایش لالم کرد و سهم منِ فرو ریخته را زلزله ای دیگر کرد.

گوشی را گذاشتم و از ته دل گریه کردم و زنگ خوردن مدام تلفن هم توجهی نشان ندادم . من بی عرضه بودم در پس تمام غرور و قدرتی که برای خودم

ساخته بودم هیچ نبودم حتی جرعت سخن گفتن با سیامک هم از من سلب شده بود عذاب وجدان تمام وجودم را گرفته بود.آنی و بی مقدمه! انگار باید

آدم ها بیایند و تلنگری بزنند تا از خواب پوشالی بیدار شوی و بفهمی که چه می کنی

صدای زنگ در به صدا در آمد . گیج و منگ نگاهی به در انداختم ثانیه ای بعد در با چرخش سریع کلید باز شد و من جسم قد بلندی را دیدم که مسلماً

هیچ کس جز سیامک نبود!

نگاهش را در کل خانه چرخاندم و بعد از چندی روی من صورت من نشاندم.

با دیدن وضعیت مزحک و آرایشی که احتمالاً صورتم را خراب کرده بود به قدم های محکمی را به سویم برداشتم. و نزدیکم شد شانه هایم را در دست

گرفت و گفت:

_نگار؟ چی شده؟

صدایم از بغض می لرزید و لب هایم را به هم فشار دادم و گفتم:

_سیامک منو ببخش.

خیره نگاهم کرد دستانش را از روی شانه هایم رها کرد و صورتم را در دست گرفت

_ آروم باش! چی تو رو انقدر به هم ریخته؟

سرم را عقب گرفتم و اشک هایم دوباره روی گونه هایم ریختند ثانیه ای بعد دست های سیامک دور شانه هایم پیچید و در آغوشم گرفت

خودم را عقب کشیدم اما دست هایش اجازه ی دور شدنم را صادر نمی کردند! کمرم تیر کشید و قلبم تند تپید!

اشک هایم شانۀ اش را خیس می کردند و ضربان قلبش را روی پوست بدنم حس می کردم تنش بوی عطر کاپتان بلک می داد و حس جدیدی را در من

ایجاد می کرد انگار تمام بغض های فرو خورده و تمام نیاز هایم به محبت یکباره فوران کردند و حس رضایت در من شکل گرفت! رضایت از این هم آغوشی.

سیامک آرام تکانم می داد و من خواب آلوده می شدم.

سیامک دوباره مثل قبل شده بود؟ دوباره مهربان شده بود؟

انگار خیلی وقت بود که یک تکه از وجودم دنبال سیامک مهربان اولیه می گشت سیامکی که با همه راحت و مهربان بود جز من! و همه اینها حق من بود!

لرزش بدنم را حس می کرد و آرام موهایم را نوازش می کرد صبورانه آرامم کرد و بعد آن نجوای لب هایش را روی لاله گوشم حس کردم:

_با هم حرف بزنیم؟

نفس هایش باعث قلقلک دادن گوشم می شد

شانۀ ام را نزدیک گوشم بردم و گفتم:

_نکن سیامک

خندید و دوباره همان جا زمزمه کرد :

_چیکار نکنم؟

خودم را عقب کشیدم اما محکم تر بغلم کرد

نجوا کرد

_نگفتیا؟

بلاخره خندیدم و سیامک هم خندید .

پرسیدم:

_کجا بودی ؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

_بعدا توضیح می دم اما الان فقط دلم میخواد تو برام توضیح بدی

نگاهش کردم با آن موهای از ته تراشیده و اخم کمرنگ جدی تر از هر وقت دیگری به

نظر می رسید

برایش گفتم از همه چیز از اول تا آخر تا جایی ک پدر قبل رفتن کنار گوشم جمله معروف

آندره ژید را زمزمه کرد "بهتر است برای چیزی که هستی مورد

نفرت باشی، تا اینکه برای چیزی که نیستی محبوب باشی!"

و این انگار برای من یک تلنگر بود .

پس از همه ی حرف هایم حالا او سکوت کرد بود به دستانش که روی زانوانش بود نگاه کردم دستانش کشیده و مردانه بود انبوه موهای نرم و مرتب

دستانش را نگارگری کرده بودند دلم می خواست با انگشت آنها را لمس کنم و تفاوتش را با دست های خودم بفهمم.

_نگار؟

چرت فکری ام پاره شد و تکان خفیفی خوردم، نگاهم را از دستانش گرفتم و به چشم هایش خیره شدم ، چشم هایش حالت زیبایی داشت گرد بود و مژه

های بلند اما کمی داشت و ابرو هایش هم پر و مشکی بودند بالای پلک های بالایی اش کمی گود بودند و حالت عجیبی به صورتش می دادند انگار که

چشم هایش آرایش دارد یک همچین چیزی!

آرام نجوا کرد:

_میخوای چیکار کنی؟

نفسم را با ناامیدی بیرون دادم و خودم را کنار کشیدم دست هایش را از دور شانه هایم باز کرد و فاصله گرفت . وقتی از من جدا شد یک سرمای عجیب

به بدنم لرز انداخت . بدنم بوی عطرش را گرفته بود و شانه هایم هنوز از خلسه ی فشرده شدن خارج نشده بود.

انگار که من عجیب جزئی از او شده بودم.

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

_ میخوام عذابت رو رفع کنم.

سوالی پرسید:

_عذاب؟

گفتم: این لحظه ها سختن . این روزایی که میان و میرن سختن خیلی سخت، زندگی همیشه شیرین نیست ..برعکس واسه ی هرکس پر از تلخیه. پر از

پایین و بالا و پستی و بلندی . اما پشت همه ی سختی ها و ناتوانی ها خوشبختی ام هست. یه لحظه ی شیرین و ناب که در لحظه به وجود میاد .

تو آدمی بودی سیامک که خوشحال بود . هدف داشت و زندگی می کرد ولی الان....

من نمیخوام خوشبختی رو از زندگیت حذف کنم تو باید یه منبع آرامش داشته باشی نه یه مخزن عذاب!

بی حرف نگاهم کرد..بعد مکثی طولانی زبان باز کرد و گفت:

یه چی میخوای بررسی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

بهتره که جدا شیم! چون..

سرش را چنان بالا آورد و نگاهم کرد که جمله ام را ادامه ندادم

نگار زبان دراز کجا بود؟ چه از او باقی مانده بود؟

سیامک عصبی بود. جوش آورده بود. شاید انتظار این را نداشت که از جدا شدن حرفی به میان بیاورم. خودم هم وقتی لفظ جدا شدن را شنیدم چیزی در

دروغم فرو ریخت. من به سیامک احساسی داشتم؟ تا یادم است از او متنفر بودم. ولی حالا دلم میخواست که مهربان باشد!

او هم دوست داشت؟ دلش میخواست با من باشد؟

با عصبانیت سخن گفت:

_طلاق؟ تا این حد برات عادیه؟ چیزی از شرف و آبرو توی سرت هست؟ جدا بشیم؟ بعد شیش ما زیر یه سقف بودن؟ میخوای خانواده هامون دق کنن؟

همینو میخوای؟ هان؟

از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و من سر جایم خشک شدم!

چقدر خوش فکر بودم که خیال میکردم دوستم دارد! او نگران خانواده اش بود! نگران آبرویش! دوست نداشت مردی باشد که حتی نتوانسته یک سال یک

زندگی را نگه دارد. با صدای بلند شکسته شدن چیزی از جا پریدم و به سمت آشپزخانه رفتم .

تکه های شکسته شیشه آب یخ جای جای آشپزخانه را گرفته بود و سیامک جایی نزدیک یخچال خیره خیره نگاهم می کرد.

بغض و حرص تمام وجودم را گرفته بود. دلم نمیخواست احساس کند از من قوی تر است و زور بگوید. گرچه که به خاطر فیزیک آناتومی بدنش خواه

ناخواه پر قدرت تر از من بود اما این عادلانه نبود.

صدایم ناخواسته پر خاش داشت:

واقعا برات متاسفم.. هدف ت چیه؟ به چی میخوای بررسی با این کارات هان؟ میخوای ثابت کنی قلدری؟ فکر کردی دوتا شیشه بشکونی باعث میشه که

ازت بترسم؟

مشتش را روی میز ناهار خوری کوباند و داد زد:

برو برای خودت متاسف باش! چون اگه این شیشه ها نشکنن مجبورم مشتمو یه جایی توی صورتت فرو بیارم

داد زد: تو حق نداری همچین غلطی رو بکنی!

با چشم های قرمز نگاهم کرد از نگاهش ترسیدم اما بروز ندادم اما با شنیدن صدای دوباره شکستن و دیدن او که تمام ظروف آشپزخانه ام را به دیوار و

زمین میکوبید تمام هارت و پورت هایم تمام شد و ناباورانه نگاهش کردم

ضعفم به او احساس لذت می داد این حس را از نگاهش می خواندم هر بار که چشم در چشم می شدیم نگاه سرخش ترسیدم را می دید اما بس نمی

کرد.

خسته داد زد:

_سیامک تمومش کن . خستم کردی!

پوزخند زد و گفت:

_خسته ای شاید باید طلاق بدم تا راحت شی؟

نگاهش کردم و اشک هایم روان شد . اشک هایم را که دید عجز دقایق قبل من حالا در نگاه او بود.

به سویم قدم برداشت اما من به سوی اتاقم دویدم با شنیدن صدای "آخ" گفتنش لحظه ای ایستادم اما ثانیه های بعد در اتاقم را قفل می کردم.

سیستم را خاموش کردم و بعد از برداشتن کیفم بیرون زدم

ماشین را روشن کردم و به راه افتادم. امروز برخلاف همیشه به سمت خانه نراندم.

به سرعت از خیابان های مختلف می گذشتم و غرق در تفکرات خویش بودم.

ضبط ماشین روشن بود و خواننده رپ مدام تکرار می کرد:

"سر و پا اگر سرد و پژمرده ایم

ولی دل به پائیز نسپرده ایم.

چو گلدان خالی لب پنجره

پُر از خاطرات ترک خورده ایم

اگر خون دل بود ما خورده ایم

اگر داغ دل بود ما دیده ایم

گواهی بخواهید ، نه گواه

همین زخم هایی که نَشمرده ایم "

زیر لب تکرار می کردم . باد به صورتم می خورد و خنکم می کرد

شده بودم شبیه دانش آموزی که مشق هایش را ننوشته است همان قدر که او از رفتن به مدرسه متنفر بود من هم از برگشتن به خانه متنفر بودم.

بلاخره جلوی یک کافی شاپ نگه داشتم.

در را که باز کردم زنگوله بالای در صدا داد . به سمت یکی از میز های خالی رفتم و نشستم .

میز روبروی پنجره بود و نور آسمان کمرنگ قبل از غروب روی گل های بنفش خشک شده در گلدان روی میز همخوانی زیبایی داشت

کافه فضای نیمه تاریک و رمانتیکی داشت و فقط هالوژن ها روشن بودند .

بوی سیگار و قهوه عجیب آرامم کرده بود. من همین بودم! و عوض نمی شدم من کسی بودم که از تنهایی اش لذت می برد . نمیخواهم تنهایی ام را از من

بگیرند...نمیخواهم آنرا با کسی قسمت کنم موبایلم را از داخل کیف بیرون کشیدم . تنها یک پیام داشتم . آنرا باز کردم. پیش خدمت نزدیکم شد و

طمیمانه پرسید:

_خوش اومدید ، چی میل دارید؟

نگاهم را از موبایل گرفتم و به چهره مرد دوختم

_کاپوچینو با کیک شکلاتی.

یادداشت کرد و گفت :

_امر دیگه؟

سری تکان دادم و تشکر کردم و او رفت نگاه دوباره ای به موبایل انداختم سیامک بود ؛ نوشته بود:

"سلام.دیر کردی!"

دلم نمیخواست جوابش را بدهم . دلم میخواست فقط به نوای پیانو گوش بدهم و از پنجره به بیرون نگاه کنم به افراد مختلفی که از روبروی این کافه دنج

و زیبا می گذشتند. چه عیبی داشت؟ این که ساعتی برای خودم باشم؟ و به مسیر تغییر یافته زندگی ام فکر نکنم؟

موبایل را روی حالت سایلنت گذاشتم

همان موقع پیشخدمت سفارشم را روی میز قرار داد . با لبخند دستانم را به دور فنجان داغ حلقه کردم و لبخند زدم. می شد که دنیا در این لحظه

بایستد؟ در همین لحظه ی آرام و با شکوه .

برای لحظه ای همه چیز را فراموش کردم و لبخند عمق گرفت . با لذت تمام کاپوچینو ام را نوشیدم و احساس خوشبختی تمام رگ و پی ام را فرا گرفت.

هنوز هم میتوانستم خوشحال باشم.

با انرژی ای که دریافت کرده بودم دکمه آسانسور را فشردم.

واقعا به این تنهایی نیاز داشتم و حالا مغذم میتوانست یاری ام دهد.

سیامک تمام این هفته را درون خانه مانده بود . بعد از آن بحثی که داشتیم پایش با شیشه هایی که شکسته بود بریده شد و چند تا بخیه خورد و تا

اصلاح ثانوی حق راه رفتن نداشت و باید استراحت می کرد . و این خانه ماندن ها اعصاب او را ضعیف کرده بود. روز بعد از دعوایمان به دادگاه رفتم و

درخواست طلاق دادم . بی فکر و با عجله اینکار را کردم. اما پشیمان نبودم . بلاخره باید این اتفاق دیر یا زود به وقوع می پیوست. تنها واکنش سیامک

نگرانم می کرد دلم نمی خواست که دوباره آنطور عصبانی ببینمش.

سیامک باید به گذشته خود بازمیگشت و از نو شروع می کرد .

باید همان انسان فرار و پر از جنب و جوش و خوشحال قدیم می شد.

من هم باید به خود اصلی ام باز می گشتم و خوشحال زندگی می کردم .

ما برای با هم بودن ساخته نشده بودیم من تاوان اشتباهاتم را می دادم و خودم را برای این عذاب آماده کرده بودم.

از آسانسور خارج شدم و در کلید را از درون کیفم خارج کردم و با آن در را باز کردم و وارد شدم.

خانه تاریک و سوت و کور بود احتمالاً سیامک خواب بود. کلید برق ها را فشردم و خانه روشن شد .

با دیدن سیامک روی راحتی ها ، لحظه ای ترسیدم اما به سرعت به خودم آمدم و در حالی که قلبم را مالش می دادم گفتم:

_سیامک؟ چرا توی تاریکی نشستی؟

بی توجه به من با نگاهی پر از اخم لنگ لنگان وارد اتاق شد و در را محکم بست.

با ناراحتی چند لحظه را به رفتنش خیره شدم. و به اتاقم رفتم لباس عوض کردم و به آشپزخانه برگشتم تا برای شام چیزی بپزم.

و تصمیم به پخت ماکارونی گرفتم. و ناخودآگاه به یاد اولین باری که سیامک برایم ماکارونی پخت افتادم.

آن موقع ها آنطور درگیر و خسته نبود. مهربان و سخاوتمند بود و بر خشمش غلبه می کرد با خودم فکر کردم چطور آن روز ها او را پس می زدم؟ معیار

هایم چه بود؟ دلم میخواست با مردی باشم که از لحاظ ظاهری چیزی کم نداشته باشد؟ پولش از پارو بالا برود؟

چرا دیگر به ویژگی های ظاهری سیامک توجهی نداشتم و حتی زیبایی هایی در وجودش و ظاهرش می دیدم و استقلال مالی اش را تحسین می کردم؟
دم کن را روی در قابلمه گذاشتم و حرارت گاز را تنظیم کردم .

روی صندلی نشستم و سرم را روی دستانم گذاشتم من در آشپزی می کردم اما ذهن آزاد شده ام درون اتاق سیامک جولان می داد.

از این دوگانگی احساساتم خسته شده بودم. گاهی آنطور بی تفاوت متنفر و گاهی آنطور طالب حضورش بودم .

انگار در و دیوار های این خانه بدون سیامک رنگ و بوی همیشگی را نداشتند .

اما من همیشه او را می رنجاندم. یادم است چطور روز عروسی اخم هایم درهم بود و او چطور لبخند می زد. تمام مدت در جشن عروسی ام با دختران و

زنان دیگر گرم می گرفتم و او را ناراحت می کردم.

از دور می دیدمش که گاهی تنها می ماند و گوشه ای می ایستاد و نوشیدنی می نوشید.

یا تمام روزهایی که برای خرید عروسی به بیرون می رفتیم. حتی به اظهار نظر هایش هم توجهی نداشتم. اما او لبخندش را داشت.

انگشتانم را روی میز کوبیدم.

من تماماً نسبت به او احساس تنفر می کردم

صداهایم در گوشم زنگ می زد-

_سیامک ازت متنفرم.

متنفرم

متنفرم

متنفرم

سرم را بلند کردم و سر تکان دادم. زیر گاز را خاموش کردم و به حمام پناه بردم تا کمی آرام شوم و التهاب چهره ام کاسته شود.

اختصاصی کافه تک رمان

آب سرد روی بدن برهنه ام ریخت . انگار از بدنم حرارت بیرون می زد و آب سرد را گرم می کرد . اما اینطور نبود گرمای بدنم و سرمای آب بدنم را به لرز

کشانده بود. سریع دوش گرفتم و بیرون زدم.

میخواستم از سیامک عذرخواهی کنم. من اشتباه کرده بودم . باید از او عذر می خواستم.

روبروی کمد ایستادم و حوله را در آوردم. تاپ و شلوارک بنفشم را با یکی از ست های مشکی ام پوشیدم و روبروی آینه ایستادم اندامم قابل رضایت بود .

اما کمی ظریف بودم. همیشه دوست داشتم شانه هایم گسترده تر باشند اما اینطور نبود. نقطه مثبت اندامم قوس و باریک بودن کمرم بود که باعث می شد

از اندامم رضایت داشته باشم. و البته قد نسبتا بلندی که داشتم را نمیتوانم منکر شوم.

موهایم را روی شانه هایم رها کردم . با شوار میانه ای نداشتم و هیچ گاه از آن برای خشک کردن موهایم استفاده نمی کردم.

کمی آرایش کردم و به سمت بیرون قدم برداشتم اما دوباره به سمت آینه قدم برداشتم . کمی معذب بودم. اکثرا لباس هایی نمی پوشیدم که باز باشد و

خیلی از اوقات تیشرت هایی گشاد و آزاد لباس تنم بود . با دیدن ساعت چشم هایم را بستم.

وقتی چشم هایم را باز می کردم داشتم از اتاق بیرون می رفتم.

سیامک آرام به ماکارونی چنگال می زد . ظرف سالاد را به بشقابش نزدیک کردم و گفتم:

_نوشابه یا دوغ؟

لب زد:

_نوشابه

لبخند محوی زدم. مانند من نوشابه را ترجیح می داد.

دلم میخواست این بی اهمیتی را از رفتارش دور کنم. او ناراحت بود. وقتی هم که ناراحت می شد یا سکوت می کرد یا همه چیز را به هم می ریخت. البته

شاید کنار هم گذاشتن دو حس ناراحتی و عصبانیت کمی بی انصافی باشد.

_متشکر، خوشمزه بود!

ولی او که هنوز چیزی نخورده بود! جمله ام را به زبان آوردم که گفت:

_شب ها کمتر می خورم. چند وقتی که به باشگاه نمیروم اضافه وزن داشته باشم.

اختصاصی کافه تک رمان

او بیشتر از من به اندامش اهمیت می داد! شانه ای بالا انداختم و کاملاً بی حواس موهایم را با دو دست جمع کردم و به پشت ریختم

نگاه سیامک را بر روی شانه های برهنه ام دیدم و معذب بودنش را حس کردم. این یک جک بود! آخر کدام زن و شوهری در نگاه کردن به هم خجالت

می کشند؟

از جا بلند شد اما قبل از این که برود دستش را گرفتم. و بلند شدم

سیامک در جای خود خشک شد و ضربان قلب من شدت گرفت.

برگشت اما دستش را رها نکردم. دلم میخواست تمام شب را دست در دست او باشم. همین دست های مردانه ای که دستان ظریفم نمی توانست همه اش

را تصاحب کند.

ما ملتهب بودیم. سیامک هم بود. می دانستم دستم را پایین آوردم اما سیامک آنرا گرفت و فشرد. احساس کردم قلبم برای لحظه ای نمیزند اما ثانیه ای

بعد چنان پر قدرت می کوبید که احساس کردم من هیچ نیستم! تمام انرژی من قلبم است!

سیامک! نمی دانم تو احساسی داری! اما من دوستت دارم! چطور این را به تو بگویم
سیامک؟ بعد آن همه ظلم که در حقت کرده ام!

آرام گفت:

— چیزی میخوای بگی؟

نگاه از نگاه همدیگر بر نمی داشتیم ، نگاهمان حرف می زد. خیلی چیزها برای گفتن
داشت! خیلی چیزها...

آرام گفتم:

— میخواستم بابت دیر اومدنم معذرت بخوام.

نگاه از چشمانم گرفت و گفت:

— چیزی نبود

دستانم را بالا گرفتم و به چانه اش رساندم و به سمت خودم کشیدم

نگاهش به دستانم کشیده شد و بالا آمد و روی شانه هایم نشست کمی بعد چشم در چشم
شدیم.

چشم هایش انگار خسته بودند. خمار و کمی سرخ.

سیامک میخواست! همین لحظه! همین حالا! از چشم هایم بخوان

زبان روی لب هایش کشید و نزدیک شد انگار بین ما آهن ربایی وجود داشت. آرام و آرام به هم دیگر نزدیک می شدیم در چشم هایش چیز مبهمی بود که

نمیتوانستم درک کنم.

داغی نفس هایش که به گونه ام خورد نتوانستم خوددار باشم و چشم هایم را برای ثانیه ای بستم.

سیامک واکنشم را دید. چشم هایم بغض داشتند. انگار این یک سناریوی غم انگیز است و باید اجرا شود. و بازیگرانش باید اتفاق غم انگیزی را رقم بزنند.

شانه هایم اسیر دستانش شد و به سرعت به سمتش کشیده شدم

نفسم برید و چشم هایم را بستم.

یک

دو

سه

چشم باز کردم ، نگاهم نمی کرد. گوشه لبش به سمت بالا حرکت کرد و از من جدا شد و وارد اتاقش شد.

روی دو زانو افتادم. پوزخند! سیامک به من پوزخند زد و رهایم کرد

احساس او مرده بود.

دست روی گلویم گذاشتم . گاهی از شدت بغض نفس کشیدن سخت می شود. به اشک
هایم اجازه دادم از چشم هایم بیرون بریزند.

این رابطه چیزی جز تمسخر برای او نیست.. باید جدا شویم چون راهی برای ادامه دادن
نداریم . ما برای پیمودن یک مسیر ساخته نشده ایم.

صدای حمید صفت مرا از دنیا خارج کرده بود. فریاد می زد:

نمی دونیم این عشقِ یا که فاجعه است..

چشم هایم را بسته بودم و روی راحتی رو به تلوزیون دراز کشیده بودم. سیامک هم صبح
زود از خواب بیدار شده بود و بیرون رفته بود. برای بریدگی

پاهایش نگران بودم. دلم نمیخواست برود. میخواستم تمام این هفته را برای من باشد و
بتوانم نگاهش کنم.

موبایلم را از روی بدنم برداشتم و قفلش را باز کردم و وارد اینستاگرام شدم. تقریباً مدت
زیادی بود که به پیجش سر نزده بودم

تفریحات گروهی اش کم تر شده بود و فقط گه گاهی به باشگاه ورزشی می رفت.

به پست های جدیدش نگاه سر سری انداختم و استوری جدیدش را باز کردم

چند ثانیه بی حرکت ماندم تا ایم استوری تمام شد و بیرون آمد به خودم آمدم و دوباره آن را لمس کردم. بک عکس سلفی از سیامک بود به همراه یک

دختر جوان. دخترک پوست سفید و درخشانی داشت و چهره اش ملاحظت و اقتدار را در کنار هم داشت. سیامک اما سیامک این روزهای من نبود. لبخند

قدیم هایش را روی لب هایش می دیدم.

زیر عکس با رنگ های درخشان نوشته شده بود

"تولدت مبارک باشه دریا دل ترین ، همکار و دوست دنیا!"

یک حس بد از اعماق وجودم ناشت گرفت و تمامم را برای خودش کرد.

شاید حسادت بود. شاید هم حس تعلق. شاید احساس می کردم سیامک فقط برای من است. اما برای من نبود. شاید تصور نمی کردم که با هیچ زنی

صمیمی باشد. اما این یک توهم بود! سیامک آدم خوش خلقی بود. او کسی بود که پدر و مادرم را با سخنانش شیفته کرد. پس باید دوستان زیادی داشته

باشد چه بسا که با خانم ها و دختران زیادی هم صمیمی است. شاید به شخص جدیدی
علاقه مند شده باشد. شاید همین دریا خانم دریا دل را دوست
داشته باشد.

صدای حمید صفت بار دیگر مرا متوجه خودش کرد:

_نمی دونم تو این شبها تو هم کردی به یکی عادت؟

بعض و حرص خمیده ام کرد سرم را روی زانو هایم گذاشتم و اشک هایم روان شد. اگر
عاشق باشید حرف مرا خواهید فهمید. عاشق که شوید یک تکه

بزرگ از وجودتان بستگی به کسی که دوستش دارید دارد.

نمیدانم توهم است یا نه. اما من سیامک را دوست داشتم. و به اندازه عشقی که به او داشتم
خسته هم بودم. نمی دانستم که می خواهم یا نه. اما اگر تا

قبل از احضاریه طلاق کاری نمی کرد برای همیشه از زندگی اش می رفتم و هر دو یک
زندگی جدید را شروع می کردیم زندگی ای که برای من دشواری

های بسیاری به به همراه خواهد داشت

انگشتانم به موهایم کشیدم و اشک ریختم.

روی کانپه لم داده بود و کتاب می خواند سرم روی زانوانم بود و نگاهش می کردم.

سرش را بلند کرد و نگاه خیره ام را دید. معذب نگاهم کرد و سرش را درون کتابش فرو برد . گفتم:

_خیلی دوست دارم بدونم تصویرت از زندگی کردن چیه.

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد . کتابش را بست و کنار گذاشت.
گفت:

_نظرت چیه شام رو بیرون بخوریم؟

این جواب سوال من نبود . اما پیشنهادش مرا به هیجان آورد پرسیدم:

_زخم پات مشکلی نداره؟

گفت:

_ چیزی نیست. حتی می تونم بدوئم.

لبخند زدم و گفتم:

_اما من ازت نمیخوام بدوئی

لباس پوشیدیم و بیرون زدیم. شام خوردیم اما به خانه نرفتیم . به پارک رفتیم تا قدم بزنیم.

دیر وقت بود .

روی نیمکت نشستم و سیامک گفت:

— بمون میام.

و امد با دو بستنی ، از آن دستگاهی ها. یکی را به دستم داد و گفت:

— تو این هوا بد می چسبه.

درست می گفت . توی گرمای تیر ماه بد می چسبید.

نگاهش کردم . پیراهن چهار خانه قرمز و مشکی پوشیده بود و کمی شکم برآمده اش بیرون بود. شلوار پارچه ای مشکی اش مرتب بود.

کله اش موهای کمی داشت کنار گوش هایش فقط. سبیل هم داشت اما نه از آن سیبیل های پر و پیمان کمی بالای لبش اما مرتب و قرینه انگشترش را هم به دست داشت انگشت کوچک سمت راست.

نگاهش به روبرو داده بود به بستنی اش لیس می زد. قیافه جدی اش وقتی بستنی را می خورد بسیار در نظرم بامزه جلوه می کرد

خندیدم و حواسش جلب شد . گفت:

— هیچ جوره ممکن نیست باکلاس بخورم.

خندیدم و گفتم:

— باکلاس بخوری؟ اونوقت چطور میشه باکلاس خورد؟ میشه ببینم؟

خندید و زبان کوچکی به بستنی زد و زیر چشمی نگاهم کرد.

حرکتش آنقدر به مزاقم خوش آمد که باعث شد از ته دل بخندم سیامک اما فقط قصد داشت خنده هایم صدای کمتری داشته باشد

بازویم را فشرد و خندید و گفت:

_محض رضای خدا کمی آرام تر دخترا!

نگاهش کردم و ساکت شدم.

نگاهم کرد و گفت:

_داره آب می شه

بی حواس گفتم:

_چی؟

_بستنی

لبخند زدم و اطاعت امر را به جا آوردم!

همان طور که بستنی می خورد گفت:

_تو خونه ازم سوال پرسیدی .

_درسته

هنوز هم علاقه داری جوابش رو بشنوی؟

نگاهش کردم و گفتم:

البته

تکه آخر نان بستنی اش را جوید و دست هایش را به هم زد و گفت:

زندگی یه مسیره که طی می شه تا به مقصد برسه . لحظه هاش طولانی می گذره اما وقتی به پشت سرت نگاه می کنی متوجه می شی مثل باد گذشته

و یه سری از خاطراتش برات گمن! و خودتو توش غریبه حس می کنی.

زندگی در کل سخته و پر از انزوا و بی حوصلگی. اما یه لحظه هایی هم داره که حس می کنی زنده ای.

مثل وقتی که به آرزوهات می رسی یا چیز جدیدی رو کشف می کنی یا یه آدم خوب میبینی.

بی اختیار گفتم:

یا مثل وقت هایی که عاشق می شی.

تکرار کرد:

یا مثل وقت هایی که عاشق می شی.

ادامه داد:

یا وقتی که یهو دلت از همه چیز راضی میشه و احساس خوشبختی می کنی.

جرعت به خرج دادم و پرسیدم:

سیامک عاشق کسی هستی؟

نگاهم می کرد اما جرعت نگاه کردن به او را نداشتم و او هم چیزی به زبان نیاورد. و سکوت کرد.

دقیقه ای بعد پرسید:

بریم؟

جواب دادم:

بریم.

در خانه را گشودیم و وارد شدیم تمام مدتی که کنار هم بودیم حتی برای لحظه ای به مشکلاتمان فکر نکرده بودم و همه چیز را فراموش کرده بودم.

توصیه ای برایتان دارم! هیچوقت آن دسته از آدم هایی که وجودشان به شما احساس رها شدن می دهد را ترک نکنید.

من بعد از شش ماه حالا فهمیده ام که عاشق سیامک هستم عاشق همین هیکل تپل و سر بی مو وهمین زود جوش بودنش من عاشق بودم عاشق تک تک

خصوصیاتش. عاشق طرز تفکرش و علایقی که در این چند ماه در او کشف کرده بودم.

من به این درک رسیده بودم که تنها در کنار او به اوج می رسم. و اگر از او جدا شوم ممکن است به دیگر هیچ وقت نتوانم آدمی مانند او را پیدا کنم.

برق ها را روشن کرد و به سویم برگشت و گفت:

_ امشب چقدر..

چنان با اشتیاق نگاهش می کردم که حرف را خورد. سرش را پایین انداخت و زیر چشمی نگاهم کرد و لبخند زد. قلبم مانند ریزش سریع باران پاییزی

میپید با دو قدم سریع خودم را به او رساندم و محکم سرم را به شانه اش چسباندم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم

برای ثانیه ای نفس هر دویمان حبس شد و اما بعد آن من سرم را به گردنش نزدیک کردم و نفس کشیدم گرمای پوست گردنش بر روی گونه و بینی ام

حس می شد. خدای من! چقدر عطر بدنش را دوست داشتم. چقدر وجودش مرا آرام می کرد. دلم میخواست به گوش همه برسانم که بغل کردن عجب

فرایند شگفت انگیز و آرامبخشی دارد.

دستان سیامک به دور کمرم حلقه شد و ما به اوج خودمان رسیدیم.

یه لحظه ی باشکوه و فوق برتر! مانند آوای سمفونی چاکوفسکی وقتی به اوج خودش می رسید.

شالم را از سرم بیرون کشید نفس کشید. سرم را عقب کشیدم و نگاهش کردم نگاهش مهربانی را به سمتم منعکس می کرد مهر و محبتی که از

چشمانش به سمتم میفرستاد آنقدر مست و خمارم کرد که فاصله هایمان را از بین ببرم و ببوسمش و وقتی این کار را کردم از شدت عشق و تمنا اشک از

چشمانم جاری شد ..

دستانم را روی صورتش کشیدم و دوباره و چند باره بوسیدمش و کنار کشیدم. نگاهش کردم از نگاهش شکه شدنش را حس می کرد

یک آن حس بدی پیدا کردم . شاید این غلیان احساسات فقط در وجود من بود و او آن آغوش را به عنوان یک تشکر دانسته . دستم را روی قلبم گذاشتم

و نگاهش کردم لبانم طعم لب هایش را می داد و بدنم از فرط هیجان. و احساسات خوب و بد می لرزید.

چرا فقط در نگاهش سرگردانی را می خواندم؟ چرا نمی توانستم احساسات متقابل را بخوانم؟

بغض گلویم را می فشرد و چشمانم لبریز بودند؛ دستی به موهایم کشیدم و سر گردان نگاهم را به دور و بر انداختم و سرانجام قبل از آن که اشک هایم

فرو بریزند از کنارش گذشتم.

مدام زیر لب می گفتم

_تموم شد تموم شد. دیگه هیچوقت نمیاد سمت دیگه نمیخوادت تو براش مردی. دیدی غرورت شکست؟ دیدی بازم خیال پردازی کردی؟ دیدی دل

عاشقت بازم میخواد بشکنه؟

اشک هایم صورتم را سوزاندند و به سمت اتاقم دویدم اما درست لحظه آخر قدم های محکم سیامک را حس کردم و دستم را کشید و و من مرا برگرداند.

حتی فرصت نگاه کردنش را به من نداد و مرا سخت بوسید. وجودم مانند کوره ای داغ بود اما این التهاب درونی را دوست داشتم و دلم میخواست داغ و داغ

تر شوم و در این آتش بسوزم. من از این سوختن لذت می بردم. از این خود تخریبی.

بوسه هایش را جواب می دادم حتی وقتی برای رفتن به سمت اتاق خواب ، ناشیانه قدم بر می داشتیم . در اتاق راه ، هر دو با دست محکم بستیم و تمام.

پرتو نور چشمان نیمه بازم را اذیت می کرد ، تکان کوچکی خوردم .

و ملافه را از روی تنم کنار کشیدم با حس سرمای بدنم چشمانم را باز کردم و نیم خیز شدم. ربدوشامبر بادمجانی به تن داشتم و دیگر هیچ!

با یادآوری دیشب موجی از حس های مختلف به وجودم ریخت خبری از سیامک در اتاقم نبود از دیشب تنها نجوا ها و ملایمت های سیامک و دوش

گرفتن و پیچاندن ربدوشامبر به دور تنم بود. بعد آن به آشپزخانه قدم گذاشتم و خوشمزه ترین نیمروی عمرم را با سیامک خوردم. به قول او نیمرو

خوردیم با خجالت. بعد آن به اتاق خواب رفتیم و بیهوش شدیم.

اما حالا او نبود! از اتاق بیرون زدم و اول از همه وارد آشپزخانه شدم مسخره است اگر بگویم تصور می کردم سیامک برایم صبحانه آماده کرده است؟

با دیدن خالی بودن آشپزخانه از سیامک آهی کشیدم و تازه بعد از آن نگاهم با ساعت طلاق کرد با دیدن عقربه های ساعت که دو بعد از ظهر را نشان

می داد برای باری دیگر آه کشیدم

احتمالا به سر کار رفته بود. چرا من را بیدار نکرد؟ اگر او رفته است من هم باید می رفتم.

دوباره وارد اتاق شدم، احساس خوبی نداشتم. نبود سیامک احساسات مرا خدشه دار کرده بود و از خاطره دیشبمان پشیمان بودم. شاید اگر سیامک الان

پیشم بود هیچوقت پشیمان نمی شدم. خیال آنکه او این رابطه را نمی خواسته است برای لحظه ای از ذهنم می گذرد. و این دلیل بزرگی برای پشیمانی

ام است. به تمام وقایع دیروز و دیشب که فکر می کنم همه چیز را پشت پرده رویا می بینم انگار که دیشب سحر شده بودم. و حالا که تب و تابم خوابیده

بود میفهمم که چکار کرده ام.

لباس هایم هر کدام گوشه ای از اتاق افتاده بودند خم می شوم و برشان می دارم و سعی می کنم به هیچ چیز فکر نکنم.

به دفتر زنگ می زنم و غیبتم را اطلاع می دهم و برای چند روز مرخصی می گیرم.

میخواهم این روزها را زن خانه باشم. زن سیامک. میخواهم جبران کنم.

دوش می گیرم. صبحانه مختصری می خورم و به سیامک زنگ می زنم. جواب نمی دهد ، شاید سرش شلوغ است. شاید درگیر است. شاید دارد چیزی می

خورد. شاید در اتاقش نیست. شاید گوشی اش را در ماشین جا گذاشته و شاید روی حالت سایلنت قرار دارد.

با مادرم تماس می گیرم و صحبت می کنیم. تصمیم می گیرم به او سری بزنم.

لباس می پوشم و بیرون می روم ، نگاهم به آسمان می افتد. به خانه ام به ماشینم و به جاده پیش رویم، انگار هیچ کدامشان دست نخورده اند و مانند

همیشه هستند اما من تغییر کرده ام. شکمم را لمس می کنم. زیر دلم کمی درد دارد اما فقط کمی ، درد غیر قابل تحملی نیست.

به خانه پدر و مادرم می رسم . زنگ میزنم و وارد می شوم و می فهمم که مادرم تنها نیست و تنها خاله ام—خاله فریده—نیز آنجاست

خاله ام را دوست داشتم بعد از دیدن او فهمیدم که چقدر از فامیل دور شده ام و زندگی ام را از آنان جدا کردم. چه مدت بود که دختر عمو و پسر عمو و

پسر خاله هایم را ندیده بودم؟ شاید بعد آن مهمانی که پدر به راه انداخت و بعد آن با سیامک بحث کردم دیگر به دیدن هیچ کس نرفتم.

گله های خاله هم بوی حرف های دل خودم را می داد و من قول دادم که معاشرت را بیشتر کنم.

خیلی زیاد (!) صحبت کردیم. پسر کوچک تر خاله فریده بلاخره با دختری آشنا شده بود و از او خوشش آمده بود و قصد ازدواج داشت و خاله فریده با ذوق

زیر پوستی اش تعریف می کرد که به نظر دختری خوبی می آید و قرار است به خاستگاری اش بروند .

خاله فریده یک دختر دو پسر داشت . پوریا که بزرگتر بود و دوسالی از ازدواجش می گذشت و پویا پسر کوچک تر که انگار قرار بود زندگی مشترک و

همسر بودن را تجربه کند.

اختصاصی کافه تک رمان

پدر در خانه نبود. دلم میخواست تا او باشد و ببینمش . دلم برایش تنگ شده بود. هنوز با خودم چند چند نشده بودم و نمی دانستم در مورد زندگی ام

واقعیت را به پدر بگویم یا نه. در واقع من و سیامک با هم رابطه داشتیم و به زندگی برگشته بودیم پس لزوم گفتن چه بود؟ صداقت؟

ساعت حدود شش بعد ظهر بود که به خانه برگشتم . لباس عوض کردم و به آشپزخانه رفتم تا شام را آماده کنم. صحبت با مادر و خاله فریده به من انرژی

داده بود و غم ها را از وجودم زدوده بود.

من نباید سخت می گرفتم و نسبت به همه چیز آنقدر حساس برخورد می کردم . سیامک دیشب کاملاً رویایی و سخاوتمند بود.

و ما شب خوب و شاعرانه ای داشتیم.

عقربه کوچک ساعت دیواری که روی ده قرار می گیرد تعلل نمی کنم. خم می شوم و موبایلم را از روی میز برمیدارم . و با سیامک تماس می گیرم. با

شنیدن صدای زن که می گوید :

"مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

آهی می کشم. و از جایم بلند میشوم. ذهنم توانایی فکر کردن به چیزی را ندارد. نمی دانم این دیگر چه واکنشی است .

لپتابم را روشن می کنم و روی کتاب داستان جدیدم کار می کنم.

در حین کار افکار منفی ام را پس می زنم . اما بلافاصله بعد از پایان یافتن نقش لباس پسرک داستانم . ذهنم سیامک را تداعی می کند در حالت هایی که

دوست ندارم ببینمشان. در حالت هایی دیوانه کننده.

سیامک را می بینم که در کنار همکارش وقت می گذراند و به من فکر نمی کند. سیامکی را می بینم که بی توجه به اولین روز رابطه مان خانه را ترک

کرده و رفته. سیامکی را می بینم که دلش را زده ام.

سیامکی که پشیمان است. سیامکی که دوستم ندارد.

پنجره الستیتور و کورل دراوو را می بندم و وارد درایو D می شوم.

پوشه "عروسی" را باز می کنم و تک تک عکس ها و فیلم های عروسی ام را میبینم. شبی که آرزوی هر دختری است. کاش آن شبم در بهترین حالت

خودش بود. کاش از آن روزها هم عاشقی کردن را بلد بودم و از زندگی ام لذت می بردم.

لبخند های مصنوعی در جشنم حاله را به هم می زند . لب تاپ را خاموش می کنم و روی تخت دراز می کشم و بغض می کنم. معده گرسنه ام دلش کوفته

های خوش آب و رنگی را که پخته بودم را میخواست اما مسر بودم که با سیامک شام بخورم.

چشم هایم را می بندم و نمی دانم که قبل از آن که بخوابم بغضم فرو ریخت ، یا نه.

نمی دانم چه ساعتی از شب است. اما می توانم آغوشی که در آن هستم را احساس کنم. گرمای آن را در تمام پشتم و دور شکمم احساس می کنم. نفسم

را با آرامش بیرون دادم و بغض گلویم را فشرد.

تکانی می خورم تا خودم را از آغوشش جدا کنم اما نمی گذارد تکان بخورم. کنج لاله گوشم نجوا می کند:

—آروم!

می داند قلقلکم می آید؟ خنده اجباری ام را فرو می خورم . می خواهم گوشم را از نفس های طولانی او جدا کنم. لاله گوشم را محکم می بوسد و می

گوید:

_انقدر وول نخور

از حرکت می ایستم و قلبم هیجان میگیرد و ضربان قلبم بالا می رود. هنوز هم می توانم
حرارت لبان خشکش را روی لاله گوشم احساس کنم.

میخندد و می گوید:

_خوبه ، همینطور بمون.

موهای حالت دارم را نوازش می کند و می گوید:

_بازم حموم بودی؟ موهاش نم دارن. با این لباسای کم سرما نخوردی؟

سرش را درون موهایم فرو می برد و نفس عمیقش نفس از من می گیرد. هوس نوازشش
عقل را از سرم می پراند .

سکوت می کند و من این بار زبان باز می کنم :

_دیر اومدی.

نفسش را طولانی بیرون می دهد و می گوید:

_بعداً در موردش صحبت می کنیم. اما نه الان. نمی تونی تصور کنی چقدر خسته ام. این
لحظه فقط به آرامش احتیاج دارم نگار. اما برای اینکه آرام باشی

می گم که جای بدی نبودم. کارخونه پدرت بودم.

پیش او که بودم جز خودم و خودش چیزی اهمیت نداشت. اما تا وقتی از او دور می شدم تمام واقعیت ها به سراغم می آمد. اما نیروی سیامک چنان برتر

بود که دلم نمیخواست با کنجکاوی هایم وقت بگذرانم و از وجودش بهره نبرم.

برگشتم و چشم در چشم شدیم . گفتم:

_می داریمش برای یه وقت دیگه.

و خیره نگاهش کردم. دلم برایش تنگ شده بود. با این که دیشب تمام وقت با هم بودیم اما با دیدن دوباره اش دلتنگش شدم.

چنان با مهر نگاهش می کردم که شیفتگی نگاهم را خواند و لبخند زد.

موهایم را نوازش کرد و گفت:

_تو منو شرمنده می کنی!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_کاش می شد هیچوقت پیش من معذب نشی.

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و گفت:

_معذب نمی شم. هیچوقت

اشک از گوشه چشمم چکید و سیامک روی آن را بوسید نگاهم را به جایی میان گردنش
سوق دادم و گفتم:

_خسته ای. بخواب.

لبخند بی حالی زد و گفت:

_نمی خوام ناراحت کنم.

_ناراحت نمی شم. هر دو خسته ایم. بعداً صحبت می کنیم.

تکه ای از کوفته های درون بشقابش را جدا کرد و به سمتم آورد صورتم را جلو آوردم و آن
را خوردم. تکه دیگری جدا کرد و در دهان خودش گذاشت.

همان طور که کوفته را می جویدم جرعه ای نوشابه نوشیدم .

عامیانه گفتم:

_انقدر تند و تند با غذات نوشابه نخور.

سری تکان دادم و گفتم:

_مثل پدرها رفتار نکن.

او هم سری تکان داد و گفت:

_ عین دختر بچه ها شیطنت نکن.

سکوت کردم .

گفت: شوخی کردم. ناراحت نشو، شیطننت هم بامزه است.

دهانم را با دستمال کاغذی تمیز کردم و به صندلی تکیه دادم.

گفتم:

_ نه اصلا ناراحت نشدم. فقط یاد یه سری خاطره افتادم. می دونی بعضی وقت ها همه ازت انتظار دارن که یهو بزرگ شی. مثل دوران بلوغ. یهو یه فاصله

عمیق می افته تو زندگیت و تو هنوز بهش عادت نکردی. دلت می خواد مثل همون دوران کودکی ناز و نوازش بشی و رفتار بقیه باهات عوض نشه. اما

بعضی از پدر ها و مادر ها بعد از اینکه نشانه های بلوغ رو تو فرزندشون می بینن رفتارشون رو باهاشون تغییر می دن. البته درسته که تو این دوران همه

چیز پیچیده میشه و پدر و مادر ها سردرگم میشن اما من باور دارم که این دوران خیلی حساسه. باید جوانبش رعایت بشه. چون ریشه همه ی عقده های

درونی و خلل های فکری تو این دوران شکل می گیره.

به حرف هایم گوش می دهد از اول تا آخر و من از این توجه لذت می برم.

می گوید: درسته. تربیت کاره دشواریه. بچه دار شدن هم شجاعت می خواد هم مطالعه .
به نظر من آدم باید وقتی تصمیم به بچه دار شدن بگیره که

مطمئن شده به یه سطحی از آگاهی رسیده. تو این دوره فرهنگسازی در این موارد خیلی
کمه. شعارشون اینه که هر چی جمعیت بیشتر زندگی شادتر!! اما

این مسخرست. طرف ده تا بچه بیاره ، جمعیت رو افزایش بده . اما هیچ کدوم نتونن تو یه
راه درست قدم بردارن و بیشتر این دنیا رو به گند بکشن .

حرف هایش درست است. سر تکان می دهم .
مکت می کند و می گوید : تو هم خاطرات تلخی داشتی؟

لب هایم را متفکر بهم می فشارم و می گویم:

_من تو یه خانواده متمول بزرگ شدم. چیزی نبوده که حسرتش رو بخورم البته از نظر
اقتصادی. زیاد سفر کردم. تو بهترین دانشگاه هنر درس خوندم و

تو رشته هر چی که میخواستم داشتم و شاید یکی از دلایل اینکه دو سال پشت سر هم تو
جشنواره پوستر و تصویر سازی اول شدم همین بوده باشه،

شاید هم ذوق و سلیقه خودم؛ نمی دونم.

بعد از اون برای کارکردن تو یه دفتر انتشاراتی و کتاب کودک از طرف استادم معرفی شدم و استخدام شدم. چیزی که شاید آرزوی خیلی از هم دوره ای هام بود.

از نظر خودم همه چیز اوکی بود. من موفق بودم. اما حقیقت اینه که واقعا انسان خوشحالی نبودم. هیچوقت کسی رو پیدا نکردم که بتونم باهاش حرف

بزنم. هیچ وقت اون آدمی رو ندیدم که صحبت هام . علایقم برای اون هم مهم باشه و اطلاعاتش رو داشته باشه و از همصحبتی با هم لذت ببریم. علایق

اکثریت واسه چیزاییه که حرف زدن درموردش حوصله من رو به سر می بره. نمی دونم چرا علایقم با بقیه هم سن و سالام متفاوت بود. اما هیچوقت ازش

حرف نزدم. منم غرق شدم تو دنیای همونا. حرف هاشون و دنیامو به همینا بسنده کردم.و شاید همین تسلیم شدن من بود که روابطم رو محدود کرد و

من افراد مختلف رو نشناختم.

بابا رابطه ی صمیمی با من نداره. دوستم داره مطمئنم. اما همیشه بین ما مرز هایی بوده و هست. این مرز بعد از دوران بلوغم شکل گرفت. مثل همه چیز

هایی که برات تعریف کردم من هم از محبت پدرا نه بی نصیب بودم. محبتی که شاید تو سال های کودکی چنان عظیم و پر قدرت بود که واقعا احساس

امنیت بهم می داد. بچه که بودم. کافی بود از طرف کسی اذیت بشم. پدرم واقعا از طرفداری می کرد و احساس تنهایی نمی کردم. از یه جایی به بعد که

همه چیز تموم شد اون سال های کودکی هم کمرنگ و کمرنگ تر شد برام. به یه جایی رسیدم که تصمیم های مهم زندگیم رو خودم می گرفتم و در

برابر قضاوت های آدم های دیگه سکوت می کردم. اوایل خیلی سخت بود. من هنوز بچه بودم اما بعدا مثل یه خاطره دور برام تداعی می کرد..

سکوت که کردم از روی صندلی رو برویم بلند شد و کنارم قرار گرفت

دست هایم را در دست گرفت و گفت:

_اما تو یه دختر قدرتمندی! تو هر چقدر هم که سختی بکشی باز هم روی پای خودت ایستادی.

یادآوری خاطراتم اشک را در چشمانم جمع کرده بود دستانش را فشار دادم و گفتم:

_اگه همه اش یه نقاب باشه چی؟

گونه ام را بوسید و گفت:

_این نقاب نیست . این یه قدرته. آدما چند تا بعد شخصیتی رو در کنار هم دارن. لازم نیست همیشه قوی باشی .

دستم را بلند کرد و بوسید و ادامه داد:

_عوضش هر وقت این دل کوچولوت دلش گرفت دوتا گوش یه بغل ناقابل اینجا هست تا آرام شی.

سرم را در سینه اش فرو برد و گفتم:

_نذار اشتباه کنم؛ اشتباهاتم یه تیکه از وجودم رو می گشن...

دست هایم را روی زانوانم می گذارم و خم می شوم. سینه ام نی سوزد. سیامک از من دور است شاید پنج شش متر دور تر. اما از شدت خستگی او را

کیلومتر ها دور می بینم دست تکان می دهد و بلند می گوید :

_زود باش خانم ،عقب موندیا.

دلَم میخواهد جوابش را بدهم اما قدرت داد زدن را در خودم نمی بینم . قدم زنان خودم را به او می رسانم و بازویش را چنگ می زنم و ناله می کنم:

_سیامک لطفا بیا برگردیم الانه که قلبم از سینه بیرون بزنه این قدر دویدم... پاهام خسته شدن خب!

می خندد و میگوید:

_عزیزم!...چیزی نمونده یه کم دیگه راه بیا تموم می شه. بخوای برگردی مسیر طولانی تره.

بی حال نفس می کشم. چقدر بد است که از نظر جسمی انقدر ضعیف هستم

می گویم:

_باشه حق با توعه اما ممکنه یکم آرومتر راه برو...باور کن من مثل خودت ورزشکار نیستم.

بلند می خندد و من خمار خنده هایش می شوم

طی حرکت با نمکی دستی به برآمدگی کم شکمش می کشد و می گوید:

_خانوم مثل اینکه افتخار آشنایی با ایشونو نداشتید. دوست دارید معرفی کنم ؟

دستم را همراه خودش می کشد و من بلند می خندم. انگشت هایم را در انگشت هایش

قفل می کنم و می گویم:

_نه ممنون فکر کنم بشناسمشون.

میخندد و قدم برمی داریم. چند سالی می شد که به کوه نیامده بودم طبیعت بکرش مرا به هیجان آورده بود و لذت می بردم. وسط هفته بود و زیاد شلوغ

نبود و این باعث رضایت هر دویمان شده بود

بی فکر و رها شده بودیم و می خندیدیم و بلند بلند صحبت می کردیم.

این روزها احساس می کنم سیامک برایم جدا از عشق یک دوست صمیمی هم هست. صمیمیتی که با او حس می کنم را با هیچ فرد دیگری نمی توانم

داشته باشم.

یک ربعی را مدام راه رفتیم تا به قله رسیدیم. به سمت یکی از نیمکت های سبز رنگ رفتیم و روی آن نشستیم. کوله پشتی ام را از روی شانه هایم جدا

کردم و کنارم گذاشتم و آرنجم را به آن تکیه دادم.

روبرویمان چند قدمی آزاد بود و بعد از آن ارتفاع بود و تمام شهر زیر پایمان.

سیامک موبایلش را برداشت و طوری که طبیعت و پاهایمان هردو در کادر بیفتند عکس گرفت

سرم را نزدیک گوشی موبایلش بردم تا عکسم را ببینم موبایل را نزدیکم کرد تا بهتر ببینم وارد اینستاگرام شده بود و تصویر را استوری کرده بود.

ناخودآگاه یاد او و آن استوری کذایی تبریک تولد همکارش شدم. نمیدانم چرا اینطور حساس شده بودم شاید چون خودم با کسی روابط صمیمی نداشتم

نمی خواستم سیامک هم چنین روابطی داشته باشد تصمیم گرفتم امروز هر طور که شده در مورد روابطش بیشتر بدانم. او حالا دیگر همسرم بود باید

چنین چیزهایی را می دانستم.

نیم ساعتی را در بالای کوه بودیم و بعد برگشتیم نسبت به اوایل آمدنمان کم حرف تر شده بودم. نمی دانم که او هم این تغییر رفتارم را احساس کرده

بود یا نه.

وارد کافه شدیم. تزئینات فانتزی بامزه ای داشت محیطش هم بر خلاف دیگر کافه ها روشن و دلپذیر بود.

با همدیگر به طبقه بالای کافه رفتیم و روی یکی از صندلی ها نشستیم هیچ کس طبقه بالا ننشسته بود و خلوت بود پسر جوانی برای گرفتن سفارش

نزدیکمان شد .

سیامک یک سرویس صبحانه مخصوص سفارش داد و رو به من گفت:

– نوشیدنی چی می خوری؟

– نسکافه

برای خودش هم هات چاکلت سفارش داد . نگاهم را از نقش و نگار های روی میز گرفتم و رو به سیامک پرسیدم:

– تو اینستاگرام فعالیت هات زیادن نه؟

از سوال ناگهانی ام متعجب شد جواب داد:

– آره. تقریبا.

سری تکان دادم گفت:

– چطور این مسئله برات سوال شده؟

میخواستم جوابش را بدهم که سفارش هایمان را آوردند چشمم که به نان های سوخاری که رویش نوتلا مالیده بودند افتاد حرف زدن را فراموش کردم

تکه از آن را با ولع گاز زدم و چشم هایم را بستم و جویدمش . نسکافه ام را برداشتم و داغ و داغ جرعه ای نوشیدم لذت بخش بود.

واقعا گرسنه بودم. به سیامک نگاه کردم نان مربایی اش را می خورد و به من لبخند می زد.

می دانستم عملکردم مزحکانه است. اما آدمی که معده اش خالی است این چیزها را نمی فهمد.

می پرسم:

_سیامک گرسنه نیستی؟ این همه فعالیت جون آدمو بالا میاره.

انگشتش مربایی است به طرف دهانش می برد و می مکد و می گوید:

_منم گرسنه ام. اما اگه شمرده شمرده بخورم بیشتر لذت می برم.

شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم:

_جالبه. درست برعکس من.

می خندد و نان مربایی اش را به سمتم می آورد، همانطور که صورتم را نزدیکش می کنم با خودم فکر می کنم که او مثل یک پدر مهربان با من رفتار می

کند

تمام هفته را با هم بودیم. ما تا قبل از با هم بودنمان ساعت های زیادی را کنار هم سپری کردیم اما دور از همدگیر و حالا انگار همه چیز داشت جبران می

شد. تنها احساس بدی که عذابم می داد نشناختن نوع رابطه مان بود. ما زن و شوهری بودیم که تازه یک ماه بود که رفتارمان صمیمی شده بود. اما نرمال

نبود. من و سیامک با هم مهربان بودیم. اما هیچ گاه از احساسمان به هم دیگر نگفتیم. حتی با اینکه عمیقا با هم راحت بودیم اما یک مرز هایی بینمان

وجود داشت. احساس می کردم سیامک هنوز هم این رابطه را جدی نمی داند. می ترسیدم. از این اعتراف ترسناک می ترسیدم. و این ترس نمی گذاشت

سیامک را با دید واقع بین گرایانه ببینم.

چند ساعتی می شد که درون ماشینم نشسته بودم. دستانم دور فرمان محکم حلقه شده بود و عرق سردی روی پیشانی ام نشسته بود

انقدر اخم کرده بودم که پیشانی ام بی حس بود.

احساس بدی داشتم. احساس حماقت و تنهایی فقط دلم می خواست یک امید واقعی از این ناتوانی مرا بیرون بکشد و بگوید اشتباه کردی. همه چیز مرتبه.

آینه دستی ام را برداشتم و خودم را نگاه کردم با دیدن چهره سرد و غمگینم دانه های اشک از چشمانم پایین ریخت. آینه را روی صندلی انداختم و با

دستانم محکم روی چشم هایم کشیدم. و به سمت خانه راندم.

در تمام طول مسیر تصاویر سیامک و آن خانم جوانی که مقابل خانه اش رساندش و وارد خانه اش شدند از روبروی چشمانم کنار نمی رفت.

نیم ساعتی بعد سیامک از آن خانه بیرون رفت سوار ماشین شد و به طرف خانه راند اما من قدرت تکان خوردن را هم نداشتم.

کلید انداختم و وارد خانه شدم. فشاری که به روح و جسمم وارد شده بود کم نبود. دستی به صورتم کشیدم و در را بستم میخواستم کلید را به آویز

کوچک کنار در بیاویزم که نگاهم با نگاه نگران پدر و مادرم و مهین خانم و همسرش گره خورد پشت سر همه آنها چشم های سیامک را دیدم اما نگاهم را

از او گرفتم و رو به همه گفتم:

_سلام...اتفاقی افتاده؟

مادرم انگار که با دیدنم آرام شده باشد قدمی به سمتم برداشت و گفت:

_خدارو شکر سالمی. تو که مارو نصفه جون کردی مادر! کجا بودی بی خبر از شوهرت؟

مادر را بغل کردم و بوسیدم

مهین خانم گفت:

_گفتم که نگران نباشید احتمالا جای دوستاش بوده زمان از دستش خارج شده.

سیامک جلو آمد و گفت:

_موبایلت چرا خاموش بود؟ کجا بودی؟

از لحن طلبکارش بدم آمد. اما نمیخواستم جلوی دیگران بی محلی کنم تا بقیه نگران شوند باز هم ظاهر سازی کردن. باز هم تظاهر.

جواب دادم:

_باطریش تموم شده بود.

پدرم بلاخره بعد از سکوتش زبان باز کرد و گفت:

_حالا که دخترم پیشمونه و سالمه خداروشکر. مطمئنا بعدا بیشتر دقت می کنه.

وقتی وضعیت به حالت نرمال خودش رسید از همه دعوت به نشستن کردم و به پذیرایی پرداختم دلم میخواست ظرف های بلوری بستنی خوری را روی

زمین بکوبم و خشم و التهاب درونی ام را کم کنم. اما نمی شد. تا حالا شده است یک جمع خوشحال و سرحال کنارتان باشد و شما غمگین باشید؟ اگر

تجربه کرده اید باید بگویم دردناک است. خیلی دردناک است. این خود خوری و لبخند های الکی واقعا سخت است. اما غیر ممکن نیست.

تمام مدت سعی می کردم از سیامک فاصله بگیرم و از کنار پدر تکان نمی خوردم در مدتی که ندیده بودمش تماما دلتنگش شده بودم . بدم نمی آمد که

دستانش را بگیرم اما او معذب می شد به جای آن میوه برایش پوست می گرفتم و محبتم را با چنین توجه هایی به او نشان می دادم.

سیامک اما اخم هایش درهم بود. او که ظاهر سازی را خوب بلد بود

شاید به نفعش نبود که ظاهر سازی کند. شاید هم قضاوتش کرده بودم. نمی دانم اما این اواخر از او در ذهنم یک بت ساخته بودم با این اتفاق احساس

کردم که نارو خورده ام .

دلیل رفتار های ضد و نقیضش را نمی فهمیدم اگر به این رابطه پایبند بود چطور خیانت کرده بود و اگر دوستم نداشت چطور سر نبودنم و دیر کردنم

خانواده هایمان را خبر کرده بود و همه را نگران کرده بود؟

وقتی برای شام درست کردن نداشتم و از رستوران سفارش غذا دادم . سعی می کردم با سیامک هم کلام نشوم و تا حدودی هم موفق بودم. می دانستم

شاید اشتباه می کنم و قضاوتم عجولانه است اما در اعماق قلبم از صمیمیت او با دیگران دلگیر بودم. و همه چیز یک جورهایی بدون شائبه به نظر می آمد.

و این امیدی به من نمی داد. هیچ موقع توضیح در مورد اشتباهاتی که با چشم هایم می دیدم راضی ام نمی کرد. و احساس می کردم دارم گول می خورم

تصور صحبت با سیامک هم در نظرم به نوعی گول زدن خودم بود و از آن دوری می کردم. این خصلت غیر منطقی وجودم بود.

ظرف هارا شستم. خانه ساکت بود. بی اندازه ساکت. این سکوت از ریشه از نبود سیامک نداشت. او بود کنار من هم بود. تمام مدتی که ظرف می شستم

دور و برم می چرخید. عصبی خیره نگاهم می کرد اما اهمیتی نمی دادم. به نگاهش توجهی نمی کردم. میخواست حرف بزند اما من دیوانه بودم. نمی

توانستم الان با او حرف بزنم وقتی هر دو عصبانی هستیم. وقتی منتظر یک جرقه ام تا به آتش بکشم انبار باروت وجودم را.

دست هایم را با پیشبندم خشک کردم و از تنم درآوردمش. از آشپرخانه خارج شدم

:_ نرو تو اتاق. برگرد یکم صحبت کنیم باهم.

لحنش نرمال بود. توجهی به صحبتش نکردم و به سمت اتاقم رفتم

صدایم میزد و جواب نمی دادم روبروی میز توالت ایستادم کرم تقویت کننده پوستم را برداشتم . سیامک وارد اتاق شد و گفت:

—چیه؟ چرا جوابمو نمی دی؟

کرم را به دستان و صورتم مالیدم.

ادامه داد :

—تو چرا دلخوری؟ تو از چی ناراحتی؟ راس ساعت دو و نیم کارت تموم میشه. من همیشه هشت خونه ام. امروز برای اینکه با هم وقت بگذرونیم از شیش و

نیم خونم از وقتی او مدم هر چقدر بهت زنگ میزنم معلوم نیست کجایی. جوابمو هم که نمی دی. ببینم حق من نیست که ناراحت بشم؟ حق توعه؟

لحن از خود راضی و کلافه اش مرا ناتوان می کند. بس است. چرا تمامش نمی کند؟ چطور میتواند بازی ام بدهد؟ چطور انقدر رقت انگیزم؟ دلم میخواهد

این فشار درونی ام را بیرون بریزم . داد بزنم و بلند بلند زار بزنم. اما نمیخواهم بشکنم. نمی خواهم غرورم لگد مال شود.

خسته روی دو زانو می نشینم. روبرویم می نشیند. نگاهم را به گل های ریز تاپ سفیدم می دهم.

لحنش عوض می شود رنگ نگرانی به خود می گیرد دستانم را در دست می گیرد و می گوید:

_ عزیزم حالت خوبه؟

نگاهش نمی کنم . کاش می شد دست هایم را از دست هایش جدا کنم. اما نایی برای انجامش برایم باقی نمانده است . دست هایش دور کمرم حلقه می

کند و اشک هایم پایین می ریزند.

در آغوشم می گیرد و روی تخت دو نفره مان می گذاردم. اشک هایم را با دست پاک می کند و می گوید:

_ آهان...! حالا متوجه شدم باید بغلت کنم تا ناراحتی هات از بین برن و بتونیم صحبت کنیم

در آغوشم می کشد و می شوم ققنوسی که هزار بار می سوزد و از خاکستر خودش متولد می شود.

اگر این ماجرا برعکس به میان می آمد چه می کرد؟ اینطور ساکت می ماند؟ دستانم را روی سینه اش گذاشتم و کنار کشیدم

گفت: چیه عزیزم؟ چرا ناآرومی؟ زبون باز کن و یه چیزی بگو بهم. نمی دونی این غمگین بودنت چقدر آزار دهنده است برام.

پشت به او روی لبه تخت نشستم و آرنجم را روی پاهایم گذاشتم و به موهایم چنگ زدم.
حتی فرصتی برای بررسی جوانب نداشتم. زبان باز کردم و با صدای خفه ای گفتم:
_من طلاق می خوام.

ثانیه ای بعد سکوت محض شد. حرفی که از دهانم بیرون آمده بود دیگر بر نمی گشت. به
قول صابر ابر سبز شده بود. درخت شده بود. ریشه کرده بود.
صدای او هم حالا رنگ و بوی ثانیه های قبل را نداشت. سرد بود و سخت:
_چرا؟

نگذاشت سکوتم به طول بیانجامد شانه هایم را گرفت و برم گرداند.
_نگاه کن به من؟

سرم را بلند کردم و گفتم:

_چون تو عاشق شدی. باید طلاق بگیریم تا به عشقت برسی.

شانه هایم را رها می کند. پوزخند می زند و عصبی داد می زند:

_وقتی اینطور سر هیچ و پوچ و بچه بازی همچین مسئله مهمی رو می کشی وسط دلم
میخواد برم بمیرم.

مشت به روی تخت می کوبد و با حرص و زیر لب می گوید :

_ خیلی بچه ای ... خیلی..

صورت خیسم را با دست محکم پاک می کنم و می گویم:

_ من... بچه ..نیستم. فقط ..میخوام...

دست هایش را مقابلم می گیرد . یعنی لازم نیست حرف بزنی.

طوری نگاهم می کرد انگار موجود رقت انگیزی هستم.

از این لرزش شدید صدایم از بغض که باعث می شد نتوانم خوب حرف بزنم متنفر بودم.

اما مسر ادامه دادم :

_فقط..می ..میخوام مجبور باشی تو رابطمون خیانت ..کنی!

جمله ام به پایان رسید و چشم هایش را دیدم که برای لحظه ای ناباور نگاهم کرد . چنان ناباور نگاهم کرد که به خودم لرزیدم.

نگاهش برای بار دیگر صورتم را خیس کرد.

از جا بلند شد و در اتاق چرخید و بعد انگار نتوانست تحمل کند به سمتم آمد و گفت:

_داری خیلی فداکار به نظر می رسی. خیانت؟ من بهت خیانت می کنم آره؟

داد زد:

_آخه ناجوون مرد من کی بهت خیانت کردم؟ من از اول تا آخر این رابطه، سر آ سر خاله

بازی های تو رو تحمل کردم. نفرتی که بهم داشتی رو تحمل

کردم. یه مرد بودم. نیازهایی داشتم و با دیدنت همه رو سرکوب کردم. آسونه؟ منطقیه؟ نه! اما کدوم عاشقی منطق حالیش میشه؟

وقتی اونشب باهات بودم. با خودم گفتم این زندگی یه امیدی بهش هست. اونم دوستت داره. اما وقتی درست روز بعدش احضاریه طلاق اومد دفترم

فهمیدم که چنین چیزی نیست. تمام روز رو خودم رو با کار غرق کردم. و بعد ساعت اداری هم نتونستم پیام بپیشتم.

تمام شبش رو تو ماشین خلوت کردم با خودم. اما وقتی شبش تو تخت خوابیده بودی نتونستم ازت بگذرم. فهمیدم که نمی تونم ازت جدا شم. نه تا وقتی

که خودت نخوای.

همه ما آدم ها یک بُعد منفی داریم، یک ضعف درونی که همیشه برایمان مشکل می سازد. نقطه ی ضعف من عجول بودن و بی فکر عمل کردنم بود.

من انسان صبوری نبودم و مدام در هر کاری سرخود عمل می کردم

و همیشه هم ضرر می کردم..اینبار هم ضرر کردم

سرم را بالا گرفتم و به تکه های یخ باقی مانده در لیوان خیره شدم

دست مهین خانم روی شانه ام قرار گرفت نگاهم را گرفتم و به چشم های او دوختم شانه ام را فشرد و گفت:

_حالت خوبه؟

بازدمم را عمیقاً بیرون دادم و گفتم:

_عالی ام مهین جون!

لبخند می زند و می گوید:

_زندگیتون روی رواله؟ بیحوصله به نظر میای!

می دانستم مانند همیشه رفتار نمی کنم و بیش از حد ساکت به نظر می رسم اما واقعا رفتارم غیر قابل کنترل بود! دلم میخواست به فکر باشم و مدام

صحبت کنم اما تا به خودم می آیم میبینم غرق فکر شده ام از طرفی نمیخواستم که بقیه از زندگی شخصی ام چیزی بدانند..دلم میخواست همه چیز

عالی به نظر برسد.

ساعتی را با مادر سیامک گذراندم..از زندگی صحبت می کرد و پند ها و مشاوره هایش مختص به تجربه های شخصی اش بود. بعد از آن آلبوم عکس های

خانوادگی شان را آورد و توانست از حال و هوای افسرده ام کمی دورم کند.

امروز روز سنگینی بود مانند تمام این هفته، با روند روتین می گذشت ، تلخ و سرد و آزار دهنده .

سیامک باز هم دور و دست نیافتنی شده بود، هرچه که قدم بر می داشتم تا نزدیکش شوم ، دور و دور تر از همیشه می شد.

تنها دلخوشی ام این بود که می دانستم خیانتی در کار نیست و دوستم داشته است.

اما انقدر به آغوشش محتاج شده بودم که دیگر نمیتوانستم با فکر اینکه قبل تر دوستم داشته است خوشحال باشم

مدام خودم را سرزنش می کردم. چرا بدون فکر چنین رفتار زننده ای با سیامک داشتم؟

وقتی برایم توضیح داد که یکی از دوستانش وضعیت زندگی نابسامانی داشته است و درگیر بیماری ناعلاجی شده و او سعی می کرده در حد توان خود به

آنها کمک کند تا اینکه پدر دوستش فوت می کند و از سهم الرثیه که برای پسر می ماند پولی به دست میاورند خانم دوستش برای بخشیدن مقدار پولی

که برای آنها خرج کرده به دفتر سیامک می رود و سیامک پول او را قبول نمی کند و او را به خانه می رساند اما قبل از رفتن به دیدن دوستش هم می

رود.

سیامک به گفته هایش هم اکتفا نکرد و با نشان دادن چند عکس و شماره تلفن جای هیچ شکی را باقی نگذاشت .

از لحظات بعد از آن سخن نمی گویم چون انگار همه چیز روی دور تند قرار گرفته بود و انگار من چیز مهمی را از دست داده بودم و آن انرژی و علاقه

سیامک بود.

انگار نسبت به همه چیز بی اهمیت شده بود و عملاً زندگی نمی کرد!

رفتار و بی توجهی به خودش و اطرافش مرا سخت نگران و خسته کرده بود.

انگار ما هر چه بیشتر با هم می بودیم بیشتر هم دیگر را آزار می دادیم

کمی خودم را جا به جا می کنم و با آرنج روی کاناپه تکیه می دهم ، باز هم آرام نمی گیرم و پاهایم را به درون بدنم جمع می کنم و ناله ای از سر

بیحوصلگی می کشم.

سیامک بی اهمیت به وجود من سرش توی لپتاپ اش است و انگشتانش روی دکمه های کیبورد می رقصند.

اخم هایش اجازه نمی دهند نزدیکش شوم ، فقط می توانم از دور نگاهش کنم و حسرت بخورم ، دلم آغوشش را می خواست ، دلم بوسه و نوازشش را

میخواست ، دلم نجوا هایش را می خواست..

آهی می کشم و بلاخره سرش را بلند می کند و نگاهم می کند ، غمگین نگاهش می کنم تا حداقل پشیمانی ام را از نگاهم بخواند ، اما انگار این توانایی را

ندارد ، بدون هیچ حرفی به کار خودش مشغول می شود.

از جا بلند می شوم و به اتاقمان می روم ، جایی که شب ها کنار هم اما دور از هم به خواب می رویم .

دیگر دوری بس است ، نمی توانم با آن کنار بیایم ، قلبم درد می کند و پشیمانم.

تلفن همراهم زنگ میخورد و مرا از بند فکر و خیال بیرون می کشد ، خم می شوم و آنرا که بی هدف گوشه ی تخت افتاده است ، بر می دارم.

با دیدن شماره مادر پاسخ می دهم.

_جانم ماما؟

صدای زار و غمگینش قلبم را به سخت طپیدن وا می دارد

_ نگار ، همین الان بیا خونه!

ماشین می ایستد ، مهلت نمی دهم وارد خانه بشویم ، از ماشین بیرون میزنم و تمام مسیر سنگ فرش شده را با کفش های پاشنه دارم طی می کنم ،

آخرش هم نمی توانم خودم را کنترل کنم و پایم می پیچد و زمین می خورم ، مچ پایم بدجور درد می گیرد و قیافه ام را درهم می کند .

سعی می کنم بلند شوم ، تا حدودی هم موفق می شوم ، لنگ لنگان خودم را به خانه می رسانم ، مادر در را باز می کند

داخل می شوم و می گویم :

_ فقط بگو چی شده؟ ، الانه که سخته کنم

قیافه اش درهم و ژولیده است . می گوید :

_تنها اومدی

کیفم را روی آویز ، آویزان می کنم و سرم را به عنوان علامت منفی تکان می دهم و منتظر نگاهش می کنم.

نگاهم می کند ، نزدیکم می شود ، شانه هایم را می گیرد و به سمت مبل هدایت می کند ، می نشینم و او هم کنارم جای می گیرد و بلاخره می گوید :

_آروم بگیر دختر ، می گم برات

سر گشته ام! از جایم بلند می شوم و می گویم

_مامان یکم عجله هم بد نیست! چرا انقدر مقدمه چینی می کنی؟ اصلا بابا کجاست!؟

روبرویم می ایستد و دهان باز می کند تا چیزی بگوید اما با صدای سیامک که وارد خانه شده است به سوی او می رود، روی مبل می نشینم و دسته های

مبل را از شدت اضطراب می فشارم.

مادرم روبروی سیامک ایستاده و چیزهایی را برایش آرام زمزمه می کند، سیامک سرش را بالا می آورد و نگاهم می کند، مادر هم برمی گردد و نگاهم

می کند.

سرم را برمی گردانم و به پاهایم خیره می شوم. چرا با من حرف نمی زنند؟، چه چیزی را از من پنهان می کنند؟ چرا احساس می کنم اتفاق وحشتناکی

در شرف وقوع است؟

مامان هیچ وقت برای توضیح وقایع انسان مناسبی نبود، هیچ وقت جرعت گفتن حقیقت را نداشت، و نمی دانست این تعلل هایش خیلی بدتر از آن است

که حرف بزند و رک و راست همه چیز را بگوید و ناخواسته باعث عذاب شده بود.

نگاهشان می کنم ، این بار سیامک رو به مادرم در حال حرف زدن بود ، به صورتش نگاه کردم . نگران بود.

پدر التماس می کند

_خواهش می کنم دخترم کاری نکن که خودت پشیمون بشی.

بی هیچ حرفی از اتاق بیرون می زنم.

تمام انرژی ام تحلیل رفته است و تا حد مرگ احساس حماقت و تاسف می کنم ، احساس کم بودن ، خود تخریبی ، سرزنش!

حس می کنم چیزی به نام غرور دیگر در وجودم پیدا نمی شود .

میخواهم خودم را بکشم تا از این عذاب رها شوم. برای من بس است!

من نمی توانم خرد شوم ، نمی توانم این ننگ بزرگ را در برابر سیامک متحمل شوم.

از پله ها پایین می روم و در امتداد راهرو سیامک را می بینم که با دیدنم از جا بلند می شود و با دقت نگاهم می کند ، نگاهش می کنم ، شاید دیگر نتوانم

با او ادامه بدهم ، شاید هیچ وقت او را نبینم.

دیگر برایم هیچ چیز اهمیت ندارد ، می دانم که احساس او نسبت به من اگر عاشقانه باشد همواره رنگ و بوی متفاوتی را در خود دارد.

احساس او نمی تواند پاک و خالص باشد ، در خودش غرور و برتری ، دلسوزی و تنفر را هم دارد.

روبرویش می ایستم ، خیره در چشمانش نگاه می کنم و می گویم:

_ این ازدواج...

بغض خفه ام کرده است ، نمی توانم ادامه دهم میفهمد و می گوید:

_برات توضیح می دم ، آرام باش و بزرگش نکن.

بزرگش نکنم؟ حرفش این است؟ دیگر بزرگ تر از این؟ پوزخندی می زنم و از کنارش رد می شوم .

مادر از کناری به سمتم می آید تا در آغوشم بگیرد ، دستم را بالا می گیرم و می گویم:

_الان نه ، لطفا!

خشک می شود و بغضش می ترکد .

آب دهانم را به سختی قورت می دهم و کیفم را از روی آویز برمی دارم و می گویم:

_میخوام برم خونه

سیامک سریع با مادر خداحافظی می کند ، از خانه خارج می شوم و خودم را به کنار ماشینش می رسانم ، ریموت را می زند و سوار می شوم .

سرم را میان دستانم می گیرم و نفس عمیقی می کشم و می گویم:

_چطور سیامک؟ چطور تونستی قبول کنی که با من ازدواج کنی؟ سهم من و تو از زندگی چیه؟

می گوید:

_نگار! باید مسلت باشی، میریم خونه حرف می زنیم.

دیگر چیزی نمی گویم و نگاهم را به بیرون سوق می دهم.

این روز هارا دوست ندارم ، نمی دانم ، امیدی برای ادامه دادن ندارم.

دلم می خواهد جایی دور از دسترس زندگی کنم ، جایی که تعهد و وابستگی در آن نباشد ، جایی که آدم هایش غریبه باشند.

عصبانی ام ، در نظرم این عدالت نیست که ما قربانی حماقت های دیگران بشویم...من نباید قربانی حماقت های پدرم می شدم.

همیشه خیال می کردم تنها فرزندشانم و می شوم عزیز کرده ی قلبشان. اما انگار اینطور نبود ، پدر ثروت و دارایی هایش را به من فروخت.

وقتی کارخانه ورشکست شده بود و سهام پدر به هیچ تبدیل شده بود و پدر سیامک با گذاشتن سرمایه هنگفتی همه چیز را نجات داد و حتی سهام پدر را

هم خرید پدر با خودش فکر کرد که باید خودش را از این بلا تکلیفی در آورد و هیچ چیز مانند یک پیوند خویشاوندی نمی توانست همه ی ترس های پدر

بابت برگشت به اوضاع قبل را از بین ببرد! و بتواند پول سهامش را در اختیار پدر سیامک بگذارد و به او اعتماد کند.

پیوندی که فقط خانواده هایمان از آن رضایت داشتند و من و سیامک هیچ!

احمقانه است ، سیامک هم همان ابتدا علاقه ای به من نداشته و فقط زیر بار رضایت هر دو خانواده تن به فروتنی داده.

هر دوی ما با فکر اینکه طرف مقابل رضایت دارد ازدواج کرده بودیم و بعد از ازدواج مشخص شد که هیچ علاقه ای در میان نیست ، البته فقط سیامک این

موضوع را فهمید و به من چیزی نگفت!

و من تمام مدت غرور کذایی ام را به رخ او می کشیدم در حالی که غروری باقی نمانده بود!

پدرم همه چیز را نابود کرده بود. من و غرور و شخصیتم را..

بعد از مدتی من و سیامک به هم علاقه مند شدیم ، و نفرت ها را پاک کردیم و مدتی خوشحال بودیم ، اما حالا همه چیز برگشته بود.

نمی دانم چه در سر سیامک می گذشت..

شاید باید این رابطه به پایان خودش میرسید

لباس عوض می کنم و روی مبل جا میگیرم و با دستانم مچ پایم را کمی ماساژ می دهم ،
صبح زمین خورده ام و هنوز هم کمی درد دارد .

_پات چیزیش شده؟

سرم را بالا می گیرم و رو به سیامک که این سوال را پرسیده می گویم:

_صبح زمین خوردم

کنارم می نشیند و مچ پایم را لمس می کند و نگاهی به آن می اندازد

_کمی کبود شده ، خیلی درد داری؟

پایم را پایین می کشم ، دستانش خیلی نرم مچ پایم را رها می کند

جواب می دهم:

_نه خیلی ، چیزی نیست

سرم را بالا می گیرم و به لبه ی مبل تکیه می دهم و نفس عمیقی می کشم ، و چشم
هایم را می بندم، احساس می کنم قلبم درد می کند.

صدایش را می شنوم

_نباید بخاطر چیزی که تموم شده خودت رو ناراحت کنی

چشم هایم را باز می کنم و خیره نگاهش می کنم

— چیزی که تموم شده؟

پوزخندی میزند و نگاهش را از نگاهم می گیرد و می گوید:

— آره ، تو ازدواج کردی.

سرم را بلند می کنم و صاف می نشینم

— نمی خوام زندگی کسی رو خراب کنم ، نمی خوام به اجبار تو این زندگی باشی.

— کی بهت یاد داده همیشه اینطور راحت از طرف بقیه حرف بزنی؟

سرم را تکان می دهم و می گویم :

— تو حتی به من فکر هم نمی کردی!

نگاهم نمی کند و می گوید:

— چنین فکری رو نکن

نگاهش می کنم و لبخند محوی می زنم.

— از رو این حرفت چه برداشتی داشته باشم؟

لبخند زد و مکث کرد. سپس جدی شد و پرسید:

— چه احساسی به من داری؟

اختصاصی کافه تک رمان

ضربان قلبم شدت گرفت و نگاهم را به نگاهش سوق دادم.

نگاهم کرد و روی چشمانم مکث کرد ، نمی دانستم اعتراف کردن تا این حد سخت است ، منتظر نگاهم می کرد اما زبانم لال شده بود.

نمی توانستم حتی کلمه ای از علاقه ام را ابراز کنم.از صورتم حرارت بیرون می زد و قلبم دیوانه وار می کوبید.

چشم هایم روی نگاه سیاهش میرقصید ، مژه هایش ، سیاه و پر بودند ، ابروهای خوش فرمش..

نامم را زمزمه کرد ، صورتم را نزدیکش کردم ، کمی!

نگاهش را از چشمانم گرفت و به لب هایم خیره شد ، فاصله ی صورت هایمان کم تر می شد ، پشت گردنش را لمس کردم و پیشانی ام را به پیشانی اش

چسباندم ، نفسش گرفت و با تعلق بازدمش را بیرون داد آنقدر نزدیکش بودم که لب هایم لب هایش را لمس می کرد.

آرام لب زدم:

_میخواهی بدونی چه احساسی بهت دارم؟

میچ دستم را چنگ زد و محکم فشرد .مانند من زمزمه وار گفت:

_جوابت لحظه های بعدی رو می سازن. یا می بوسمت و با هم زندگی می کنیم ، یا دیگه منو نمی بینی.

به چشم های مصمم اش نگاه کردم ، چشم هایی که منتظر دنیایی که من می ساختم بودند .

لب زدم

_من عاشقت

انگار این کلمات نصفه و نیمه برای سیامک قابل قبول بود که نخواست بیشتر از این ها برایش بگویم ، لب هایم را اسیر بوسه خودش کرد.

انگار به دنیا آمده بودیم تا همدیگر را ببوسیم ، دلتنگی های عقده شده در گلویمان را با کام های عمیقی که از یک دیگرمی گرفتیم جبران می کردیم.

اما به جای آرام گرفتن هر لحظه بیشتر می خواستیم.

بوسه هایش که به گوشه لب و گونه ام رسید فرصت کردم این آتش را بیرون بریزم و از ته دل آه بکشم. شانه هایم را گرفت و روی کاناپه خواباندم و مرا

اسیر آغوش محکمش قرار داد.

حوله ی تن پوشم را جدا می کنم و با لوسیون پوستم را مرطوب و خوشبو نگه می دارم ، لباس آزاد و خنکی را می پوشم و کمی آرایش می کنم .

از اتاقمان بیرون می زنم ، سیامک میان ملافه سفید رو کانپه مچاله شده است و غرق خواب است ، لبخند میزنم و به آشپزخانه می روم و برای خودم

نسکافه درست می کنم.

روبروی پنجره می ایستم و نسکافه ام را مزه می کنم ، داغ و مطبوع است.

نگاه دیگری به سیامک می اندازم ، احساس می کنم انرژی گرفته ام و همه ی حس های منفی وجودم نابود شده است ، بی اندازه آرامم
آرام و بی دغدغه .

حالا سیامک هم مرا دوست داشت و ما می توانستیم با هم زندگی مشترک را تجربه کنیم ، بعد از تقریبا یک سال پر از تنش.

انرژی این هم آغوشی آنقدر زیاد بود که بتوانم مبارزه کنم ، بتوانم از نو شروع کنم و با مشکلات زندگی ام کنار بیایم ، حالا دیگر زورش را دارم که برای

روابط خودم و پدرم تصمیم بگیرم ، شاید تا چند ساعت پیش مغزم از فکر کردن به چنین موضوعی داغ می شد و قلبم می شکست ، اما حالا دیگر نمی

خواستم فرار کنم ، می خواستم راجبش فکر کنم و تصمیم بگیرم ، اما نه با عجله ، نیاز به کمی مهلت داشتم .

از پشت در آغوش گرفته می شوم . لبخند عمیقی می زنم و آرام می گویم:

_میخوام باهات سفر کنم

گونه ام را می بوسد و می گوید:

_از الان تا شب در مورد جایی قراره بریم صحبت می کنیم ، خوبه؟

_آره

به بیرون از پنجره نگاه می کنم . نقطه ی شروع زندگی من در این جا بود ، کنار کسی که بی توقع می توانست کنارم زندگی کند و به من فرصت رشد را

می داد ، همانطور که من دلم می خواست سیامک رشد کند و به اهدافش برسد.

باید یک بار برای همیشه این نکته را درک می کردیم که ازدواج یک مانع نیست! اگر یک انتخاب درست داشته باشیم.

شاید من و سیامک از قدرت انتخاب کردن سلب شدیم ، اما باز هم توانستیم همدیگر را دوست داشته باشیم ، اما شاید هزاران انسان شبیه به ما نتوانند ،

ازدواج با قدرت انتخاب درست خودش است که می تواند موفق باشد نه به زور و اجبار.

اختصاصی کافه تک رمان

سرم را روی شانه ی سیامک می گذارم ، آرام می پرسد

_دیگه ازم متنفر نیستی؟

بر می گردم و می گویم:

_همیشه عاشقت هستم

لبخند میزند ، از ته دل و جواب می دهد

_احساستون متقابله نگار خانم.

@Caffetakroman

پایان

فاطمه کوبی

تاریخ شروع ۹۶/۱۱/۱۱

تاریخ پایان ۲۸/۶/۹۷